تفسیر موضوعیالمیزان

-----------------------------------------------------------------

ویرایش 77 کتاب جیبی از معارف قرآن در المیزان

**کتاب بیست و دوم**

**زندگانی یعقوب و یوسف (ع)**

تألیف: سید مهدی امین

(تجدید نظر: 1394)

**بسم الله الرحمن الرحیم**

بسيار مى‏شود كه مردم، عملى را كه مى‏كنند و يا مى‏خواهند آغاز آن كنند، عمل خود را با نام عزيزى و يا بزرگى آغاز مى‏كنند، تا به اين وسيله مبارك و پر اثر شود و نيز آبرويى و احترامى به خود بگيرد و يا حداقل باعث شود كه هر وقت نام آن عمل و يا يـاد آن بـه ميـان مى‏آيـد، به ياد آن عـزيز نيـز بيـفتنـد.

اين معنا در كلام خداى‏تعالى نيز جريان يافته، خداى‏تعالى كلام خود را به نام خود كه عزيزترين نام است آغاز كرده، تا آن چه كه در كلامش هست نشان او را داشته باشد و مرتبط با نام او باشد و نيز ادبى باشد تا بندگان خود را به آن ادب مؤدب كند و بياموزد تا در اعمال و افعال و گفتارهايش اين ادب را رعايت و آن را با نام وى آغاز نموده، نشان وى را بدان بزند، تا عملش خدايى شده، صفات اعمال خدا را داشته باشد و مقصود اصلى از آن اعمال، خدا و رضاى او باشد و در نتيجه باطل و هالك و ناقص و ناتمام نماند، چون به نام خدايى آغاز شده كه هلاك و بطلان در او راه ندارد(1) ... و

**« من به نام خدا آغاز مى‏كنم! »**

1- الـميزان ج 1، ص 26.

**فهرست مطالب**

**مقدمه مولف: صفحه: 7**

بخش اول: اسحـق و يعـقـوب- آغاز تاريخ پیامبران بني اسرائيل

فصل اول: زندگانی اسحـق و يعـقـوب"ع" 9

تولد اسحق، بشارتي از جانب خدا

داستان بشارت در سوره هود

داستان بشارت در سوره حجر

داستان بشارت در سوره عنكبوت

داستان بشارت در سوره صافات

داستان بشارت در سوره ذاريات

بشارت تولد اسحق و زمان آن

موضوع مجادله ابراهيم با فرستادگان خدا

حديث ميهمانان ابراهيم "ع"

نكاتي ديگر از ميهمانان ابراهيم

تحليلي از موضوع بشارت

مفهوم ترس ابراهيم از ملائكه

تغيير حالت همسر ابراهيم"ع"

تولد اسحق و يعقوب"ع"

رحمت و بركات الهي بر اهل بيت ابراهيم"ع"

ابراهيم،اسحق و يعقوب: سه پيامبر ستوده خدا

اسلام، آئين ابراهيم و فرزندانش و بني اسرائيل

بخش دوم: زندگانی یوسف: تـاريخ مهاجرت بني اسرائيل به مصر

فصل اول: یوسف در قرآن 25

خلاصه سرگذشت يوسف "ع"

يوسف، زيباترين داستان تاريخ

ارتباط سرگذشت يوسف با انتقال بني اسرائيل به مصر

هدف از نقل داستان يوسف در قرآن

كيفيت استثنائي نقل داستان يوسف در قرآن

خواب يوسف و حوادث آينده زندگي او

تحليل رؤياي يوسف و هدف آن

بــرادران يوســف

برادران يوسف در روايات

فصل دوم: يوسف در كنعان 41

حوادث اوليه زندگي يوسف

آيات الهي در سرگذشت يوسف

نقش برادران يوسف در آغاز داستان

تحليل روحيه و رفتار برادران يوسف

اعتقادات پسران يعقوب

محبت فرزندان يعقوب نسبت به پدر

محل زندگي يعقوب"ع" و طرز اداره معاش خانواده

دليل محبت زياد يعقوب به يوسف

تدبير پدر در قبال حسادت پسران

جزئيات توطئه قتل يوسف، يك خبر غيبي

تفسير برادران يوسف از گناه و توبه

انتخاب روش اجراي توطئه و طرد يوسف از خانواده

مقدمات اجراي توطئه

استيصال پدر در مقابل اصرار پسران

اجراي توطئه

عذر دروغين براي خبر مرگ يوسف

تحليلي بر بافت كارهاي دروغين و كشف آن

صحنه دريافت خبر مرگ يوسف و عكس العمل يعقوب

تحليلي بر صبر يعقوب

فصل سوم: انتقال و استقرار يوسف در مصر 57

استقراريوسف درمصر، تحولي در تاريخ

فروشندگان يوسف

خـريـدار يـوسـف

اجراي مشيت الهي در تمكّن يوسف در مصر

فصل چهارم: يـوسـف و زلـيـخا 62

يوسف در خانه عزيز مصر

آغاز جواني يوسف

عشــق زليــخـا

معشوق ناشناس !

تحليلي بر زندگي و عشق زليخا

آنجا كه جز خدا ناظري نبود؟

قدرت خارق العاده يوسف

چه چيز جاي ايمان را مي گيرد!

او به گناه نزديك نشد!

و... برهاني كه يوسف را نجات داد؟

از پاره شدن پيراهن تا بريدن دست ها

يوسف حقيقت را بيان كرد!

چه كسي به نفع يوسف شهادت داد؟

قضاوت عزيز مصر

مخفي كاري عزيز

انتشار صداي عشق زليخا در شهر

دعوت زليخا از زنان اشراف شهر

چو رخ ببيني و دست از ترنج بشناسي؟!

زليخا دستش را نبريد!

دل يوسف مالامال از عشق خدا بود!

سخت ترين ساعت زندگي يوسف

نكاتي درباره طرح مجلس زليخا

چرا زنان مصر يوسف را به فرشته تشبيه كردند؟

اعتراف زليخا

زليخا به تهديد متوسل مي شود!

و يوسف به خدا متوسل مي شود!

فصل پنجم : يوسف در زندان و آغاز دعوت پيـامبــري او 91

دوران طولاني زندگي يوسف در زندان

دليل زنداني شدن يوسف رفقاي زندان يوسف

تعبير خواب زندانيان

درخواست يوسف از زنداني نجات يافته

آغاز دعوت پيغمبري يوسف در زندان

مفاد اولين دعوت ديني يوسف "ع" در زندان

يوسف خود را معرفي كرد!

منطق يوسف در تبليغات دين توحيد

فصل ششم: مقدمات رسيدن يوسف به عزیزی مصر 101

رؤياي آشفته پادشاه مصر

و اين گونه يوسف دوباره مطرح شد!

شرح آزادي يوسف از زندان

اعتراف زنان مصر به بيگناهي يوسف

يوسف خود را امين معرفي مي كند!

آغاز زندگي اجتماعي و سياسي يوسف

اولين مقام دولتي يوسف

يوسف در مقام وزارت خزانه داري و ماليه

مشيت و الطاف الهي در تحولات زندگي يوسف "ع"

فصل هفتم: سفرهاي برادران يوسف به مصر 111

**سفر اول** پسران يعقوب به مصر

مقدمات سفر بنيامين به مصر

تمهيدات يوسف براي آوردن بنيامين به مصر

مقدمات سفر دوم پسران يعقوب به مصر

تعهد برادران در قبال حفظ بنيامين

درسي كه يعقوب در توكل داد!

يعقوب پيام يوسف را دريافت مي كند!

**سفر دوم**، سفر سرنوشت ساز

ورود به مصر از دروازه هاي متفاوت

مشيت الهي و توصيه يعقوب

علم اعطا شده به يعقوب

مصايب سفر دوم برادران يوسف در مصر

طرح يوسف براي بازداشت برادر

تحليلي بر طرح توقيف برادر يوسف

موضع برادران متهم

امتناع يوسف از تحويل برادر

ماندن برادر بزرگتر درمصر و بازگشت كاروان

زنده شدن اميد براي يافتن يوسف!

تكرار مصيبت و افزوني غم يعقوب

**سفر سوم** برادران يوسف به مصر

چگونه برادران به هم رسيدند؟

بوي پيراهن يوسف

عطر يوسف به مشام يعقوب رسيد!

فرزندان پشيمان و شرمنده در پيشگاه پدر

###### فصل هشتم : پايان داستان يوسف ( استقرار آل يعقوب در مصر ) 138

مهاجرت و سكونت بني اسرائيل در مصر

لحظه ديدار با يوسف گم گشته

بحثي درباره مادر يوسف

واقعيت يافتن خواب يوسف

تحليلي بر سجده يعقوب

صحنه شكرگزاري يوسف

آخرين آرزوي يوسف

داستان يوسف، به عنوان يك خبر غيبي

پايان عمر يعقوب

ازدواج يوسف با زليخا

پايان سوره يوسف

فصل نهم: شخصيت معنوي و ادب ديني : يعقوب و يوسف "ع" 148

مقام معنوي يوسف و ثناي او در قرآن

مقامات و امتيازات يوسف "ع"

برگزيده شدن يوسف

تعليم تأويل احاديث

اتمام نعمت

ادب ديني و عصمت يوسف

ادب يوسف در بيان و دعا

آخرين دعا و يادگار يوسف

# مقدمه مؤلف

اِنَّــهُ لَقُـرْآنٌ كَـــريــمٌ **« اين قـــــــــرآنـى اســت كــريـــــــــــم! »**

فـى كِتــابٍ مَكْنُـــــونٍ **« در كتــــــــابـــــــى مكنـــــــــــــــــــــــون! »**

لا يَمَسُّــهُ اِلاَّ **الْمُطَهَّـــروُنَ « كه جز دست پــاكــان و فهـم خاصان بدان نرسد! »**

**(77 ـ 79/ واقعه)**

**اين كتاب به منزله يك «كتاب مرجع» يا فرهنگ معارف قرآن است**

**كه از «تفسير الميزان» انتخـاب و تلخيـص و بر حسب موضوع، طبقه‏بندى شده است.**

در یک « طبقه بندی کلی» از موضوعات قرآن كريم در تفسیر المیزان قريب 77 عنوان انتخاب شد که هر يك یا چند موضوع، عنوانی براى تهيه يك كتاب در نظر گرفته شد. هر كتاب در داخل خود به چندين فصل يا عنوان فرعى تقسيم گرديد. هرفصل نيز به سرفصل‏هايى تقسيم شد. در اين سرفصل‏ها، آيات و مفاهيم قرآنى از متن تفسيـر الميــزان انتخــاب و پس از تلخيص، به روال منطقى طبقه‏بندى و درج گرديد، به طورى كه خواننده جوان و محقق ما با مطالعه اين مطالب كوتاه وارد جهان شگفت‏انگيز آيات و معارف قرآن عظيم گردد.

تعدادی از این مجلدات هم گفتارهای مربوط به همین موضوعات و همچنین تحقیقاتی است که علامه طباطبائی رضوان الله علیه درباره اهداف آیات و سوره های قرآن کریم به عمل آورده است. آخرین مجلد منتخبی خلاصه از 21 جلد قبلی است.

در نظر گرفته شد این مجلدات بر اساس سلیقه خوانندگان در شکل ها و قطع های مختلف آماده شود. در قطع وزیری تعداد این مجلدات به 22 رسید. در قطع جیبی نیز چند بخش از هر کتاب اصلی، عنوان یک کتاب در نظر گرفته شد و در نتیجه به 77 جلد رسید.

کتاب حاضر یکی از 77 جلد جیبی است که برای احتراز از تکرار، مقدمه ها و فهرست عناوین موجود در کتاب اصلی، در آن تکرار نشده است.

... و همه توفیقاتی که از جانب حق تعالی برای تألیف این کتاب به بنده خود داده شده، ثواب و توشه راهی است که روح پاک و مقدس علامه طباطبائی بزرگوار به امت اسلام در سراسر جهان پخش کرده است. روحش با فاتحه ای از صمیم دل همه مان شاد باد!

و نیز... همسر مهربانم که در آخر این سالها روحش به مهمانی خدا رفت، سال های طولانی یار راه متحمل من بود... سائل فاتحه و یاسین است!

سید مهدی ( حبیبی) امین

بخش اول

**اسحـق و يعـقـوب**"ع"

**آغاز تاريخ پیامبران بني اسرائيل**

**فصل اول**

**زندگانی اسحـق و يعـقـوب"ع"**

مستند: بحث تحليلي و قرآني الميزان ج20 ص211

# تولد اسحق، بشارتي از جانب خدا

قسمتي از تاريخ زندگي ابراهيم عليه السلام مربوط به تولد فرزندش اسحق است و اين فرزند كه درسن كهولت ابراهيم و ساره به آنها اعطاء شده، موضوع بشارتي است كه ملائكه فرستاده شده از طرف خداي تعالي براي او آوردند، همين فرستادگاني كه مأمور بودند بعداز دادن بشارت به ابراهيم "ع" قوم لوط را نابود كنند.

قصه بشارت را خداي تعالي در قرآن مجيد " **داستان ميهمانان ابراهيم**" ناميده است. شرح اين داستان در پنج سوره قرآن نقل شده است و هر پنج سوره نيز در مكه نازل شده اند كه عبارتند از سوره هاي: **هود، حجر، عنكبوت، صافات، ذاريات.**

**داستان بشارت در سوره هود**

در سورة هود در آيات 69 تا 76 خداوند اين چنين متذكرموضوع بشارت شده است:

**« و به تحقيق، فرستادگان ما با بشارت نزد ابراهيم آمدند، و سلام گفتند.**

**او گفت: - سلام ! و درنگ نكرد كه گوسالة بريان آورد.**

**پس چون ديد كه دستهاي ايشان به آن نمي رسد، آنها را ناشناس يافت، واز آنها ترسي به دل گرفت.**

**گفتند: - مترس! ما به سوي قوم لوط فرستاده شده ايم.**

**و زن او ايستاده بود، عادت زنانگي به او دست داد،**

**پس اورا به اسحق بشارت داديم و از پس اسحق به يعقوب !**

**گفت: - اي واي برمن! آيا فرزند آورم؟**

**در حالي كه من پيرزنم و اين شوهر من پير است !؟**

**بي گمان، اين چيزي شگفت آور است!**

**فرشتگان گفتند: - آيا از فرمان خدا درشگفتي؟**

**رحمت و بركات خدا بر شما اهل بيت !**

**بي گمان، او ستودة بزرگوار است !**

**پس چون خوف از ابراهيم برفت، و اورا مژده رسيد،**

**مجادله مي كرد با ما دربارة قوم لوط.**

**بي گمان، ابراهيم بردبار، ناله كشنده، و توبه كننده بود!**

**- اي ابراهيم ! از اين اعراض كن !**

**- بي گمان، فرمان پروردگارت آمده است!**

**- و بي گمان، عذاب بازناگشتني برآنها آينده است ! »**

**داستان بشارت در سوره حجر**

در سورة حجر درآيات 51 تا60 موضوع بشارت با جزئيات ديگري چنين نقل شده است:

**« ايشان را از ميهمانان ابراهيم خبر ده !**

**آنگاه كه براو وارد شدند و گفتند: - سلام !**

**گفت: - ما از شما مي ترسيم!**

**گفتند: - مترس ! ما تورا به پسري دانا بشارت مي دهيم !**

**گفت: - آيا با اينكه پيري ام رسيده بشارتم ميدهيد؟**

**چه بشارتي به من مي دهيد؟**

**گفتند: - بحق بشارتت داديم، پس نا اميد مباش !**

**گفت: - چه كسي غير از گمراهان از رحمت پروردگار خود نا اميد مي شود ؟**

**آنگاه گفت: - مهم شما چيست اي رسولان ؟**

**گفتند: - ما به سوي قومي مجرم فرستاده شده ايم،**

**به جز دودمان لوط كه همگي آنان را نجات دهيم،**

**مگر زنش را، كه او از بازماندگان است ! »**

**داستان بشارت در سوره عنكبوت**

درسورة عنكبوت درآيات 31و32 قسمتي از اين داستان چنين بيان شده است :

**« چون رسولان ما براي ابراهيم بشارت آوردند و گفتند:**

**- ما اهل اين آبادي را هلاك مي كنيم زيرا اهالي آن ظالمند!**

**ابراهيم گفت: - لوط آنجاست!؟**

**گفتند: - ما بهتر مي دانيم كي در آنجاست!**

**هر آئينه او و خاندانش، بجز زنش را كه از بازماندگان است،**

**نجات دهيم ! »**

**داستان بشارت در سوره صافات**

جزئيات بيشتر و با شرحي ديگر داستان بشارت در آية 99 تا 113 سورة صافات چنين آمده است:

**« ابراهيم گفت: من به سوي پروردگارم مي روم كه هدايتم خواهد كرد.**

**پروردگارا ! به من از فرزندان صالح ببخش !**

**پس اورا به پسري بردبار بشارت داديم.**

**پس چون با او به سعي خود رسيد، گفت:**

**اي پسركم ! من درخواب مي بينم كه ترا ذبح مي كنم،**

**پس ببين چه رأئي داري؟**

**گفت: - پدرم! هرچه مأمور مي شوي انجام ده !**

**كه انشاء الله مرا از شكيبايان خواهي يافت!**

**پس چون هردو تسليم شدند و پيشاني اش را بر بلندي گذاشت،**

**اورا ندا داديم كه:**

**اي ابراهيم رؤياي خودرا به صدق رساندي!**

**ما نيكوكاران را چنين پاداش مي دهيم!**

**اين همان امتحان روشن است،**

**و اورا به ذبحي عظيم فدا داديم !**

**و ذكر اورا براي آيندگان بجا گذاشتيم.**

**سلام بر ابراهيم! ما نيكوكاران را چنين پاداش مي دهيم!**

**او از بندگان مؤمن ما بود،**

**و اورا به اسحق بشارت داديم كه پيغمبر و در شمار صالحان بود،**

**و بر او و بر اسحق بركت داديم،**

**و از نسل آنها اشخاص نيكوكار،**

**و نيز ستمكاران علني خواهند بود! »**

**داستان بشارت در سوره ذاريات**

قـــرآن مجيــد در سورة ذاريات در آية 24 تا 30 قسمتي ديگر از جزئيات اين داستان را چنين نقل مي كند:

**« آيا داستان ميهمانان مكرم ابراهيم به تو رسيده است؟**

**آنگاه كه براو وارد شدند و گفتند:**

**- سلام !**

**گفت:**

**- سلام! قوم ناشناس!**

**پس به سراغ خانواده اش رفت و گوسالة فربهي آورد،**

**و به آنان نزديك كرد و گفت:**

**- چرا نمي خوريد؟**

**و سپس از آنان احساس ترس كرد.**

**گفتند: - مترس!**

**و اورا به پسري دانا بشارت دادند.**

**پس زنش فريادكنان جلو آمد و لطمه به صورتش زد و گفت:**

**- پيرزني نازايم!**

**گفتند:**

**- پروردگار تو چنين گفته، كه او داراي حكمت و علم است ! »**

قصة بشارت از چند جنبة زير قابل تحليل و بررسي است:

آيا موضوع بشارت فقط مربوط به تولد اسحق و يعقوب بوده است؟

موضوع بشارت تولد اسماعيل نيز بوده يانه؟

تورات در زمينة اين بشارتها چه گفته است؟

نقش ابراهيم در ماجراي عذاب قوم لوط، و چگونگي مجادلة او با فرستادگان خدا؟

**بشارت تولد اسحق و زمان آن**

آياتي كه در سوره هائي غيراز سورة ذاريات آمده نشان دهندة اين هستند كه بشارت تولد اسحق و يعقوب به ابراهيم "ع" قبل از هلاكت قوم لوط بوده است، مخصوصاً آياتي كه دلالت دارد بر مجادلة ابراهيم "ع" با فرستادگان خدا جهت دفع عذاب از قوم لوط. اين مي رساند كه بشارت نيز قبل از مجادله و قبل از نابودي شهر لوط بوده است.

آنچه براي برخي مسئله پيش آورده كه احتمالاً بشارت بعد از عذاب قوم لوط بوده يا احتمالاً دوبار بشارت داده شده، آيات سورة ذاريات است كه لحن بيان آن چنين است:

« **ما به سوي قومي گنهكار فرستاده شده ايم،**

**. . . پس هر شخص مؤمني كه در آنجا بود خارج ساختيم**

**و آنگاه در آنجا غيراز يك خانه از مسلمانان نيافتيم،**

**و در آن آبادي براي كساني كه از عذاب دردناك مي ترسيدند،**

**نشانه اي باقي گذاشتيم**! »

ظاهر آيات نشان مي دهد كه مطلب را ملائكه بعداز فراغت از هلاكت قوم لوط نقل مي كنند. ولي بايد دانست كه فقط قسمت اول عبارت:

" **ما به سوي قومي گنه كار فرستاده شده ايم**،"

كلام فرستادگان است، كه خداوند آن را از زبان آنها نقل مي كند، ولي بقية عبــارات و آيـــات كه مي فرمايد:

" **پس هر شخص مؤمني را كه درآنجا بود خارج ساختيم...!** "

كلام و بيان خود خداوند است كه از زبان خود مي فرمايد نه نقل از زبان فرستادگان .

پس موضوع بشارت قبل از عذاب قوم لوط بوده، و همچنين اين بشارت به تولد اسحق و پسرش يعقوب بوده است.

**موضوع مجادله ابراهيم با فرستادگان خدا**

در آيات فوق ديديم كه ابراهيم"ع" با فرستادگان خــــدا دربارة عذاب قوم لوط مجادله مي كرد و مي گفت كه در شهر لوط تنها مردم غير مسلمان نيستند و آنجا افراد مسلماني مانند حضرت لوط اقامت دارد، لذا چگونه عذاب الهي آنجا را نابود خواهد كرد؟ فرشتگان در پاسخ گفتند كه آنها لوط را نجات مي دهند.

سياق آيات و مخصوصاً آيه اي كه مي گويد: **" ابراهيم حليم و اواه و منيب بود،**" دلالتي جز توصبف ابراهيم"ع" به نيكي ندارد، پس مجادلة ابراهيم فقط از آن جهت بوده كه وي حرص به نجات بندگان خدا داشته و اميدوار بوده كه به راه ايمان هدايت شوند!

**مستند: آية 24 سورة ذاريات " هَل اَتيكَ حَديثُ ضَيفِ اِبراهيمَ الْمُكرَمينَ ...؟ "**

**الميزان ج36 ص283**

# حديث ميهمانان ابراهيم "ع" و داستان بشارت

اين آية شريفه به داستان وارد شدن ملائكه بر ابراهيم "ع" اشاره مي كند كه بر آن جناب درآمدند و او و همسرش را بشارتي دادند و گفتند: « **- آمده ايم تا قوم لوط را هلاك كنيم!** »

در اين داستان آيتي است بر وحدانيت خداي تعالي در ربوبيت !

در شروع آيه كه از ملائكه صحبت شد و آنهارا با عنوان " **مكرمين**" ناميد، همان ملائكه اي بودند كه بر ابراهيم نازل شدند.

ملائكه به محض ورود سلام گفتند و ابراهيم نيز سلام گفت و زير لب زمزمه كرد كه اين گروهي ناشناسند! يعني به نظر ابراهيم آنها ناشناس آمدند و در دل باخود گفت: اينها كه باشند؟ من اينهارا نمي شناسم!

در اين سوره حكايت لحظة ورود ملائكه را بيان مي كند كه ابراهيم آنهارا ناآشنا ديد ، ولي در سورة هود منظرة ديگري را بيان مي كند و آن زماني بود كه ابراهيم ديد آنها دست به طعام دراز نمي كنند فهميد كه غريبه هستند و بدش آمد و آثار اين دلخوري در رخساره اش هويدا گشت.

حضرت ابراهيم بدون اينكه به آنها بفهماند كه در تدارك غذا مي رود بطرف اهل خانه رفت و گوسالة چاقي را آورد و ذبح كرد و سپس آنرا كباب كردند و پيش ميهمانها آوردند.

ابراهيم عليه السلام آنها را بشر پنداشته بود، و چون ديد غذا نمي خورند پيش آنها رفت و پرسيد، چرا ميل نمي كنيد؟ در عين حال از طعام نخوردن آنها ناراحت شد و در باطن خود احساس نوعي ترس كرد.

در اين موقع بود كه ملائكه به سخن درآمدند و گفتند: مترس ! و اورا به فرزندي دانا مژده دادند و ترسش را مبدل به سرور كردند.

( منظور از اين فرزند اسماعيل و يا اسحق است كه در مورد اختلاف آن در مبحث ديگري بحث كرديم.)

در اين ميان، همسر ابراهيم كه موضوع بشارت را شنيده بود با ضجه و صيحه بيامد، در حالي كه سيلي به صورت خود مي زد، گقت:

- آخر من پيرزني هستم كه در جواني نازا بودم، حالا چگونه كه پير شده ام بچه مي آورم؟

در اين حال بود كه فرشتگان گفتند:

كَذلِكِ، قالَ رَبُّكِ، اِنَّهُ هُوَ الْحَكيمُ العَليم !

اين چنين است! پروردگارت چنين خواسته !

اين عبارت اشاره به بشارتي است كه ملائكه به اين زن و شوهر با آن وضعي كه داشتند دادند، به زن و شوهري بشارت فرزنددار شدن را دادند كه زن نامبرده آن وقت كه جوان بود زني نازا بود، تا چه رسد به امروز كه عجوزه هم شده، و مرد نامبرده پيري است كه كهولت براو مسلط شده است. پس پروردگار ابراهيم حكيم است، يعني هيچ اراده اي نمي كند مگر بر طبق حكمت، و عليم است يعني هيچ امري نيست كه علت و يا جهتي از جهاتش بر او پوشيده باشد!

ابراهيم عليه السلام پس از اين گفتگو سؤال از مأموريت آنها مي كند و مي گويد:

« **پس به دنبال چه كار مهمي آمده ايد، اي فرستادگان خدا ؟**

**ملائكه پاسخ دادند:**

**- مارا به سوي مردمي مجرم فرستاده است،**

**تا برسرشان سنگي از گِل ببارانيم،**

**گِلي كه چون سنگ سفت باشد. »**

خداي سبــحان در جاي ديگر قرآن مجيد اين گِل را " سِجّيل" هم خوانده است، وآن را با عبـــارت " مُسَوَّمه – نشان شده" بيان كرده كه به معني اين است كه " **اين سنگها نزد پروردگارت نشان دارند و براي نابودي همان قوم نشان گذاري شده اند!** "

( بقية اين تاريخچه كه مربوط به مأموريت فرشتگان براي نابودي قوم لوط است، قبلا در مبحث تاريخ قوم لوط بيان شد.)

**مستند: آية 51تا56 سورة حجر " وَ نَبِّئِهِم عَن ضَيفِ اِبراهيم ...! "**

**الميزان ج23 ص263**

# نكاتي ديگر از ميهمانان ابراهيم و داستان بشارت

مهمانان ابراهيم ملائكة مكرمي بودند كه براي بشارت به او و اينكه به زودي صاحب فرزند مي شود، و براي هلاكت قوم لوط، فرستاده شده بودند. اگر قرآن آنان را ميهمان ناميده براي اين بوده كه به صورت ميهمان بر ابراهيم عليه السلام وارد شدند.

ملائكه سلام كردند. ابراهيم گفت: " **ما از شما بيمناكيم**!"

اين سخن ابراهيم "ع" بعد از آن بود كه ملائكه نشسته بودند و ابراهيم براي آنان گوساله اي بريان حاضر كرده بود و مهمانان از خوردنش امتناع مي كردند.

اين امتناع را قرآن در سورة هود تفصيل داده و گفته: « **وقتي ديد دستشان به غذا نمي رسد آنها را ناشناس و دشمن پنداشت و از آنان احساس ترس كرد.»**

ملائكه در پاسخ وي براي تسكين ترس او و تأمين خاطرش گفتند:

" **ما فرستادگان پروردگار توئيم،**

**و نزد تو آمده ايم تا به فرزندي دانا بشارتت دهيم**!"

دانا بودن اسحق شايد اشاره به دانائي او به تعليم الهي و به وحي آسماني باشد، زيرا در آية ديگر دربارة اسحق فرموده: " **– اورا به اسحق نبي بشارت داديم** ."

وقتي ابراهيم اين بشارت را مي شنيد كه پيري سالخورده بود، آنهم پيرمردي كه در دوران جواني اش از همسرش فرزندي نداشته است. و معلوم است كه عادتاً در چنين حالي از فرزنددار شدن مأيوس بود، لذا اينكه مانند ابراهيم پيغمبري بزرگوار بزرگتر از آن است كه از رحمت خدا و نفوذ قدرت او مأيوس باشد، و بهمين جهت دنبالة كلام ملائكه پرسش كرد كه آيا درچنين جاي و چنين روزي مرا به فرزنددار شدن بشارت مي دهيد؟ آنهم از همسري عجوزه و عقيم!

گوئي ابراهيم شك كرده در اينكه آيا بشارتشان راستي همان بشارت به فرزند بود يا چيز ديگر، ولذا دوباره پرسيد: **" به چه چيز بشارتم مي دهيد؟"**

نه اينكه خواسته باشد اظهار بعيد بودن اين امر را برساند.

ملائكه گفتند:

" **بحق بشارتت مي دهيم و از نوميدان مباش** ! "

ابراهيم به طور كنايه سخن آنان را تأئيد و اعتراف نمود كه:

" **كيست كه از رحمت پروردگار خود نوميد شود جز گمراهان** ؟ "

و چنين فهمانيد كه نوميدي از رحمت پروردگار ازخصايص گمراهان است و من از گمراهان نيستم، پس سؤالم پرسش يك فرد نوميد كه به خاطر نوميدي، فرزنددار شدن در اين سنين را بعيد بشمارد، نيست.

سپس ابراهيم"ع" در پايان اين گفتگو پرسيد:

" **اي فرستادگان خدا، براي چه امر خطيري آمده ايد؟** "

ملائكه گفتند:

" **مأمور عذاب قومي مجرميم! مگر خاندان لوط كه همگي آنهارا از عذاب نجات مي دهيم، مگر همسرش را، كه چنين تقدير كرده ايم كه او از باقي ماندگان در محل عذاب باشد… ."**

**مستند: آية 69 تا 73 سورة هود " وَلَقَد جائَت رُسُلُنا اِبراهيمَ بِالْبُشري .... "**

**الميزان ج20 ص191**

# تحليلي از موضوع بشارت تولد اسحق

در اين قسمت از تاريخ حيات حضرت ابراهيم عليه السلام، قرآن مجيد اشاره دارد به چگونگي بشارت دادن ملائكه بر او به تولد فرزندي در سنين كهولت خود و زنش، و مخصوصاً در شرايط نازا بودن زنش! بشارتي كه فرستادگان براي ابراهيم آورده بودند صراحتاً در آيه ذكر نشده و آنچه از بشارت ذكر شده، بشارتي است كه ملائكه به زن ابراهيم"ع" دادند. بشارتي كه به خود او دادند در آيات ديگر قرآن مجيد در سوره هاي " حجر" و "ذاريات" ذكر شده است، و در اين دو سوره اسم كسي كه به ابراهيم بشارت تولد اورا دادند ذكر نشده كه آيا اسحق بوده يا اسماعيل و يا هردو، ولي ظاهر سياق آيات در سوره اين است كه بشارت در اينجا بشارت تولد اسحق بوده است.

« **فرستادگان ما با بشارت پيش ابراهيم آمدند،**

**و سلام كردند. گفت: سلام!**

**پس ديري نپائيد كه گوسالة برياني آورد،**

**پس چون ديد دستشان به آن نمي رسد ناشناسشان ديد،**

**و از ايشان احساس ترس كرد،**

**گفتند: مترس! ما به سوي قوم لوط فرستاده شده ايم** ! »

وقتي ابراهيم"ع" گوسالة بريان را جلو آنان گذاشت و ديد نمي خورند مثل كسي كه امتناع از خوردن داشته باشد، و اين علامت شر بود و لذا احساس ترس از ايشان كرد و فرشتگان براي تأمين و دلخوش كردن او گفتند: " **مترس ما بسوي قوم لوط فرستاده شده ايم**،" آنوقت ابراهيم دانست كه آنها ملائكه مكرم خدايند و از خوردن و نوشيدن و نظاير آن كه لازمة بدن مادي است منزهند، وبراي مقصود و مقصد خطيري فرستاده شده اند.

نرسيدن دست فرشتگان به طعام، كنايه از آن است كه آنها دست به سوي غذا دراز نمي كردند و اين نشانة دشمني و در دل داشتن شر بود، و ابراهيم از آن رو ايشان را ناشناخته يافت كه كاري كه از ايشان مشاهده كرد براي او بي سابقه و ناشناس بود.

**مفهوم ترس ابراهيم از ملائكه**

خداوند در اين آيات به ابراهيم عليه السلام نسبت احساس ترس مي دهد و اين با مقام نبوت كه ملازم با عصمت الهي و نگهداري پيغمبر از معصيت و رذايل اخلاقي است، منافاتي ندارد، زيرا مطلق خوف كه تأثر نفساني در برابر مشاهدة چيزهاي ناپسند است و شخص را بر مي انگيزد كه از آن چيز احتراز جويد و مبادرت به دفع آن كند،از رذايل به شمار نمي رود، بلكه " رذيله" آن تأثري است كه موجب ازبين رفتن مقاومت نفس و ظهور ناتواني و جزع و فزع و غفلت از چاره انديشي براي از بين بردن پيش آمد ناگوار شود، و اين صفت را " جبن" مي نامند كه در مقابل، اگر شخص مطلقاً از مشاهدة پيش آمد ناپسند متأثر نشود، اين صفت را "تـهور" مي نامند و بهيچ وجه فضيلت نيست.

خداي سبحان به انبياء خود ملكة عصمت ارزاني داشته و عصمت در دل پيغمبران فضيلت شجاعت را تثبيت مي كند نه تهور را، و شجاعت در مقابل جبن است، و جبن اين است كه تأثر نفساني به جائي برسد كه رأي و تدبير شخص را باطل كند و ناتواني و شگفت در پي داشته باشد.

ابراهيم عليه السلام پيغمبر بزرگواري بود كه به دعوت حق قيام كرد و از هيچكدام از مواقف خطرناك و هولناكي نهراسيد و هيچ چيز نتوانست اورا در جهادي كه در راه خدا مي كرد، شكست دهد.

**تغيير حالت همسر ابراهيم"ع"**

قرآن مي فرمايد: " **زن او ايستاده بود و حالت زنانگي به او دست داد، پس به او بشارت تولد اسحق را داديم و در پي اسحق تولد يعقوب….**"

( در بسياري از تفسيرها اين آيه را چنين معني كرده اند كه " زن او ايستاده بود و خنده باو دست داد، " اين اشكال از اينجا به وجود آمده كه "ضَحِكَت" را به معني خنديدن گرفته اند در حالي كه "ضَحِكَت" از ماده "ضَحك" بفتح ضاد به معني عادت زنانه است نه به كسر ضاد "ضِحك" به معني خنده، و مؤيد اين معني آن است كه بشارت را فرع آن قرار داد.)

حالت زنــانـــه زن ابراهيم علامت و نشانه اي بود كه او را براي پذيرفتن و تصديق بشــارتي كـــه مي خواستند به او بدهند نزديك و آماده مي كرد.

آيه از آن رو مي گويد كه " **وي ايستاده بود،** " كه هم وضع را مجسم كند و هم بگويد كه به خاطر زن ابراهيم نمي گذشت كه در حالت پيري دچار عادت زنانه شود زيرا ايستاده بود و جريانات و گفتگوهائي را كه بين شوهرش و ميهمانان تازه وارد مي گذشت، تماشا مي كرد.

ابراهيم و ميهمانان داشتند دربارة طعام با يكديگر سخن مي گفتند و در همين حال زن ابراهيم كه آنجا ايستاده بود و به جرياناتي كه بين ميهمانان و ابراهيم مي گذشت مي نگريست و غير از اين چيزي به خاطرش نمي گذشت كه ناگهان دچار عادت زنانه شد و درحال، ملائكه به او بشارت فرزند دادند.

**تولد اسحق و پسرش يعقوب"ع"**

قرآن مجيد مي فرمايد: " **پس به اسحق بشارتش داديم و در پي اسحق، يعقوب ...**."

مراد اين است كه ملائكه به زن ابراهيم بشارت دادند كه وي به زودي اسحق را به دنيا مي آورد، و اسحق نيز فرزندي به نام يعقوب خواهد داشت كه فرزند بعداز فرزند است.

در تعبير " **در پي اسحق، يعقوب،**" اشاره به وجه تسمية " **يعقوب**" به اين نام است. و وجه آن اين است كه برحسب اين بشارت او به دنباله و در عقب پدرش اســحق خواهد آمد زيرا در آيه ذكــر شده كه وي در" وراي" اسحق خواهد بود.

اين مطلب، موضوع نامگذاري يعقوب را در تورات تخطئه مي كند، و علتي را كه تورات ذكر مي كند، نشان مي دهد كه ( چون او بعد از "عيسو" به دنيا آمد و پاشنة " عيسو" را به دست خود گرفته بود، اورا "يعقوب" ناميدند .) در حالي كه قرآن مي فرمايد ملائكه به نام آنها را بشارت دادند و او در وراي پدرش اسحق خواهد آمد يعني فرزند او خواهد بود. و اين يكي از لطايف قرآن مجيد است.

**در تورات كنوني مي گويد:**

**« و چون "اسحق" چهل ساله شد "رفقه" دختر "بنوئيل آرامي" و خواهر "لابان آرامي" را از "فدان آرام" به زني گرفت. و اسحق براي زوجة خود چنانكه نازا بود نزد خدا دعا كرد و خداوند دعاي اورا مستجاب فرمود و زوجه اش رفقه حامله شد و دو طفل در رحم او منازعت مي كردند. او گفت: اگر چنين باشد من چرا چنين هستم، پس رفت تا از خداوند بپرسد.**

**خداوند به وي گفت: دو امت در بطن تو هستند، و دو قوم از رحم تو جدا شوند و قومي بر قومي تسلط خواهد يافت، و بزرگ كوچك را بندگي خواهد كرد.**

**و چون وقت وضع حملش رسيد اينك توأمان در رحم او بودند.**

**و نخستين "سرخ فام" بيرون آمد و تمامي بدنش مانند پوستين پشمين بود و اورا " عيسو " نام نهادند، و بعد از آن برادرش بيرون آمد و پاشنة عيسو را به دست خود گرفته بود و اورا " يعقوب" نام نهادند ….»**

**رحمت و بركات الهي بر اهل بيت ابراهيم"ع"**

قرآ ن در اينجا تعجب همسر ابراهيم عليه السلام را نقل مي كند كه گفت:

« **– اي واي ! آيا من كه پيرزنم و اين شوهرم پير است، خواهم زائید ؟!**

**راستي كه اين چيز عجيبي است** ! »

اين جمله كه زن ابراهيم مي گويد در مقام تعجب و تأسف آمده زيرا وي وقتي بشارت ملائكه را شنيد اين وضع برايش مجسم شد كه فرزندي از پيرزني نازا و پيرمردي از كار افتاده متولد مي شود، مرد و زني كه به اندازه اي پيرند كه سابقه ندارد افرادي مانند آنها به زاد و ولد بپردازند، و اين چيز عجيبي است، و علاوه مردم نيز چنين چيزي را ننگ و عار مي شمارند و به آنان مي خندند و اين فضيحت است!

پاسخ ملائكه اورا آگاه كرد كه –

**« آيا از كار خدا تعجب مي كني ؟ رحمت و بركات خدا بر شما اهل بيت باد !**

**او سزاوار حمد و داراي عطاي بزرگوارانه است** ! »

ملائكه تعجب زن ابراهيم را براي او ناپسند مي شمارند زيرا تعجب به دليل جهل بر علت، و غريب شمردن مطلب است و تعجب از امري كه منسوب به خداست وجهي ندارد زيرا خدا هرچه بخواهد مي كند و بر هرچيزي قدرت دارد.

بعلاوه، خدا خاندان ابراهيم را مخصوص عناياتي عظيم و مواهب عالي كرده كه تنها ايشان از ميان مردم داراي اين مواهب و عناياتند، بنابراين اشكالي ندارد كه به نعمت هائي كه سابقاً بر اين خاندان نازل شده نعمت ديگري افزوده شود، كه از بين همة مردم اختصاص بايشان داشته باشد، يعني از يك زن و شوهر پير كه به طور عادي از چنين افرادي فرزند متولد نمي شود، فرزندي متولد شود**... اِنَّهُ حَميدٌ مَجيدٌ !**

**مستند:آية45تا47 سورة ص " وَ اذكُر عِبادَنا اِبراهيمَ وَ اِسحقَ وَ يَعقوبَ اولي الاَيدي وَالاَبصارِ!"**

الميزان ج20ص191

# ابراهيم،اسحق و يعقوب: سه پيامبر ستوده خدا

در اين آيه خداوند تعالي سه تن از انبياء خودرا مدح مي كند به اينكه داراي "**ايدي و ابصار**" هستند. وقتي كسي را مدح مي كنند كه داراي دست و چشم است كه واقعاً دست و چشم انسان را داشته باشد ( وگرنه گاو هم دست و چشم دارد،) و در راهي مصرف كرده باشد كه آفريدگار براي آن مورد آفريده است. يعني دست و چشم خودرا در راه انسانيت خود به خدمت گرفته باشد، و در نتيجه بادست خود اعمال صالح انجام داده و خير به سوي خلق خدا جاري ساخته باشد، و با چشم خود راههاي عافيت و سلامت را از موارد هلاكت تميز داده و به حق رسيده باشد، نه اينكه حق و باطل برايش يكسان باشد.

اينكه فرمود: ابراهيم و اسحق و يعقوب داراي دست و چشم بودند در حقيقت خواسته است به كنايه بفهماند كه نامبردگان در طاعت خدا و رساندن خير به خلق، و نيز در بينائي شان در تشخيص اعتقاد و عمل حق بسيار قوي بوده اند. آية ديگري در قرآن در سورة انبياء (73) متعرض اين مطلب است كه در مورد حضرت ابراهيم"ع" فرموده:

**« ما به او اسحق و يعقوب را بخشيديم، و همه را صالح قرارداديم،**

**و ايشان را پيشواياني كرديم كه به امر ما هدايت مي كردند،**

**و به ايشان فعل خيرات و اقامة نماز و دادن زكات را وحي كرديم،**

**و ايشان عبادت كنندگان براي ما بودند**. »

ائمه بودن و به امر خدا هدايت كردن، و وحي خدارا گرفتن، همه آثار ابصار است و زكات دادن و فعل خيرات و اقامة نماز كردن آثار ايدي است.

**- اِنّا اَخلَصناهُم بِخالِصَةٍ ذِكريَ الدّارِ،**

**- وَاِنَّهُم عِندَنا لَمِنَ الْمُصطَفينَ الاَخيارِ !**

در ادامة آيات فوق، قرآن مجيد دليل مي آورد كه چرا سه پيامبر عظيم الشأن را صاحبان ايدي و ابصار معرفي كرده است:

« **دليل اين امر آن بود كه ما آنان را به خصلتي خالص و غير مشوب،**

**خالص كرديم، خصلتي بس عظيم الشأن،**

**و آن عبارت است از ياد خانة آخرت** ! »

وقتي انسان مستغرق در ياد آخرت و جوار رب العالمين شد، و تمامي همّ او وقف آن گرديد، قهراً معرفتش نسبت به خدا كامل مي شود و نظرش در تشخيص عقايد حقه صائب مي گردد و نيز در سلوك راه عبوديت حق، بصيرت پيدا مي كند، و ديگر بر ظاهر حيات دنيا و زينت آن مانند ابناء دنيا جمود ندارد.

« **از كساني كه از ياد ما اعراض مي كنند، و**

**به جز حيات دنيا نظري ندارند،**

**اعراض كن!**

**كه اينان بيش از چارچوب دنيا علمي ندارند !** » ( نجم 30)

**مستند: آية 132سورة بقره " وَ وَصّي بِها اِبراهيمَ بَنِيهِ وَ يَعقوُبُ يا بُنَيَّ اِنَّ اللهَ اصطَفي لَكُم الدّينَ ...!"**

**الميزان ج2ص169**

# اسلام، آئين ابراهيم و فرزندانش و بني اسرائيل

قرآن مجيد در تاريخ زندگي ابراهيم و يعقوب عليهم السلام زماني را شرح مي دهد كه در لحظات وصيت به فرزندان خود، چگونه آنهارا به ديـن اسلام سفارش مي كنند و چه مطالبي بين آنها رد و بدل مي شود؟

« **و ابراهيم فرزندان خود، و يعقوب را هم به دين اسلام سفارش كرد،**

**و گفت:**

**- اي پسران من!**

**خدا دين را براي شما برگزيد،**

**زنهار! مبادا در حالي بميريد كه اسلام نداشته باشيد !**

**مگر آن دم كه مرگ يعقـوب فرا رسيد شما حاضر بوديـد**

**كه به پسران خويش گفت:**

**- پس از من چه مي پرستيد؟ گفتند:**

**- خداي تورا،**

**و خداي پدرانت ابراهيم و اسحق را،**

**خداي يگانه را، مي پرستيم**

**و مسلمان اوئيم!** »

در اين پاسخ و پرسش مجموعاً اين معني به چشم مي خورد كه:

**- دين ابراهيم اسلام بوده است!**

ديني هم كه فرزندان وي، يعني اسحق و يعقوب و اسماعيل، ونواده هاي يعقوب، يعني" بني اسرائيل،" و نواده هاي اسماعيل، يعني " بني اسماعيل" خواهند داشت، اسلام است، ولا غير !

چه اسلام، آن ديني است كه ابراهيم از ناحية پروردگارش آورده، و در ترك آن دين، و دعوت به غير آن، احدي را دليل و حجت نيست!

وقتي گفتند:

**- وَ نَحنُ لَهُ مُسلِموُنَ !**

عملاً عبادتي را كه بايد بكنند مشخص كردند كه هر عبادت و به هر قسم كه پيش آيد منظورشان نيست، بلكه عبادت بر طريقة اسلام است!

بخش دوم

**زندگانی یوسـف,ع،**

**تـاريخ مهاجرت بني اسرائيل به مصر**

**فصل اول**

**یوسف در قرآن**

**مستند: سورة يوسف الميزان ج22ص 118**

# خلاصه سرگذشت يوسف "ع"

يوسف پيغمبر فرزند يعقوب بن اسحق بن ابراهيم خليل است. او يكي از دوازده فرزند يعقوب، و كوچكترين برادران خويش است، مگر بنيامين كه او از آن جناب كوچكتر بود.

خداوند متعال مشيتش بر اين تعلق گرفت كه نعمت خود را بر او تمام كند، او را علم و حكمت و عزت و سلطنت دهد، و به وسيلة او قدر آل يعقوب را بالا برد، لاجرم در همان كودكي از راه رؤيا اورا به چنين آينده اي درخشان بشارت داد.

بدين صورت كه وي در خواب ديد يازده ستاره و آفتاب و ماه در برابرش به خاك افتادند و اورا سجده كردند. يوسف اين خواب خود را براي پدرش نقل كرد، و پدر اورا سفارش كرد كه زنهار خواب خود را براي برادرانت نقل مكن، زيرا اگر نقل كني بر تو حسادت مي ورزند. آنگاه پدرش خواب اورا تعبير كرد به اين كه به زودي خدا تو را برمي گزيند، و از تأويل احاديث تو را مي آموزد، و نعمت خود را بر تو و بر آل يعــقوب تمــام مي كند، آنچنانكه بر پدران تو ابراهيم و اسحق تمام كرد.

اين رؤيا همواره در نظر يوسف بود، و تمامي دل او را مشغول به خود كرده بود. او همواره دلش به سوي محبت پروردگارش پر مي زد، و به خاطر علو نفس و صفاي روح و خصايص حميده كه داشت واله و شيداي پروردگار بود، و از اينها گذشته داراي جــمــالي بديع بود، آن چنان كه عقل هر بيننده اي را مدهوش و خيره مي ساخت.

يعقوب هم به خاطر اين صورت زيبا و آن سيرت زيباترش او را بي نهايت دوست مي داشت، و حتي يك ساعت از او جدا نمي شد.

اين معنا بر برادران بزرگترش گران مي آمد، و حسد ايشان را بر مي انگيخت، تا آن كه بالاخره يك روز دور هم جمع شدند و دربارة كار او باهم به مشورت پرداختند. يكي گفت بايد اورا كشت، يكي ديگر گفت بايد اورا در سرزمين دوري انداخت، و پدر و محبت پدر را به خود اختصاص داد، آنگاه بعداً توبه كرد و از صالحان شد، و در آخر رأي شان بر پيشنهاد يكي از ايشان متفق شد كه گفته بود اورا در چاهي بيندازيم تا كاروانياني كه از چاه هاي سر راه آب مي كشند، اورا يافته و با خود ببرند.

بعد از آنكه برادران يوسف بر اين پيشنهاد تصميم گرفتند، به ديدار پدر رفتند و با او در اين باره گفتگو كردند و از او خواستند كه فردا يوسف را با ما بفرست تا در صحرا بدود و بازي كند و ما اورا محافظت مي كنيم.

پدر در آغاز راضي نشد و چنين عذر آورد كه من مي ترسم گرگ اورا بخورد. از فرزندان اصرار و از پدر انكار، تا آخر راضي اش كردند و يوسف را از او ستاندند و با خود به مراتع و چراگاه هاي گوسفندان بردند و بعد از آنكه پيراهنش را از تنش درآوردند اورا در چاه انداختند.

برادرانش آنگاه پيراهن اورا با خون دروغين آغشته كردند و نزد پدر آوردند و گريه كنان گفتند: ما رفته بوديم با هم مسابقه بگذاريم، و يوسف را نزد بار و بنه خود گذاشته بوديم، و وقتي برگشتيم ديديم گرگ اورا خورده است، و اين پيراهن به خون آلوده اوست.

يعقوب به گريه درآمد و گفت: چنين نيست! بلكه نفس شما امري را بر شما تسويل كرده و شما را فريب داده است. من ناگزير صبري جميل پيش مي گيرم، و خدا هم بر آنچه شما توصيف مي كنيد مستعان و ياور است. اين مطالب را يعقوب جز از راه فراست الهي نفهميده بود، و اين خداوند بود كه در دل او انداخته بود كه مطلب از چه قرار است.

يعقوب همواره براي يوسف اشك مي ريخت، و به هيچ چيز دلش تسلي نمي يافت، تا آنكه ديدگانش از شدت حزن و فرو بردن جرعه هاي اندوه نابينا گشت.

فرزندان يعقوب روزي كه يوسف را به چـــاه انداختند مراقب چاه بودند كه ببينند چه بر سر يوسف مي آيد، تا آنكه كارواني بر سر چاه آمد و مأمور سقايت خود را روانه كردند تا از چاه آب بكشد، وقتي آن مرد سطل خود را به قعر چاه سرازير كرد يوسف خود را به سطل آويزان كرد و از چاه بيرون آمد. مرد كارواني فرياد خوشحالي اش بلند شد كه پسري پيدا كرده است ولي فرزندان يعقوب نزديكش آمدند و ادعا كردند كه اين بچه بردة ايشان است، و آنگاه بناي معامله را گذاشتند و اورا به بهائي اندك در ازاي چند درهم فروختند.

كاروانيان يوسف را با خود به مصر بردند و در معرض فروشش گذاشتند. عزيز مصر اورا خريداري نمود و به خانه برد و به همسرش سفارش كرد تا اورا گرامي بدارد، شايد به دردشان بخورد و يا اورا فرزند خواندة خود كنند. همة اين سفارشات به خاطر جمال بديع و بي مثال او و آثار جلال و صفاي روحي بود كه از جبين او مشاهده مي كرد.

يوسف در خانة عــزيـز غرق در عزت روزگار مي گذرانيد، و اين خود اولين عنايت لطيف و سرپرستي بي مانندي بود كه از خداي تعالي نسبت به وي بروز كرد.

برادرانش خواسته بودند تا به وسيلة چاه انداختن و فروختن اورا از زندگي خوش و آغوش پدر و عزت و ناز محروم سازند، و يادش را از دلها ببرند، ولي خداوند نه اورا از ياد پدر برد، و نه مزيت زندگي را از او گرفت، بلكه به جاي آن زندگي كه در خانه اي موئي و عيش صحرائي داشت، قصري سلطنتي و حياتي راقيه و شهري روزي اش كرد، به خلاف همان نقشه اي كه برادران براي ذلت و خواري او كشيده بودند، اورا عزيز و محترم ساخت.

**رفتار خداوند نسبت به يوسف از اول تا آخر در مسير همه حوادث بر همين منوال جريان يافت!**

يوسف در خانة عزيز در گواراترين عيش زندگي مي كرد تا بزرگ شد و به حد رشد رسيد. در اين مدت لايزال نفس او رو به پاكي و تزكيه و قلبش رو به صفا مي گذاشت، و به ياد خدا مشغول بود تا در محبت خداوند به حد شيدائي يعني مافوق عشق رسيد، و خود را براي خدا خالص گردانيد، و كارش به جائي رسيد كه ديگر همّي جز خدا نداشت، و خدايش هم او را برگزيد، و خالص براي خودش گرداند، و علم و حكمتش ارزاني داشت . . . آري رفتار خدا با نيكوكاران چنين است !

در اين موقع بود كه همسر عزيز دچار عشق او گرديد و محبت يوسف تا اعماق دلش راه پيدا كرد، و ناگزيرش ساخت تا بناي مراوده را با او بگذارد. لاجرم روزي همة درها را بست و اورا به خود خوانـــد و گفت:

" هَـيْتَ لَك !"

يوسف از اجابتش سر باز زد، و به عصمت الهي اعتصام جست و گفت:

« **پناه بر خدا !**

**بي گمان او پروردگار من است،**

**كه جايگاه مرا نيكو ساخته است!**

**بي گمان ستمكاران را رستگار نمي كند!** »

زليخا اورا تعقيب كرد و هريك براي رسيدن به در از ديگري پيشي گرفتند تا دست همسر عزيز به پيراهن او بند شد و از بيرون شدن جلوگيري اش كرد و در نتيجه پيراهن يوسف از عقب پاره شد!

در همين هنگام به عزيز برخوردند كه پشت در ايستاده بود. همسر او يوسف را متهم كرد به اينكه نسبت به وي قصد سوء داشته است. يوسف انكار كرد. در همين موقع عنايت الهي او را دريافت، وكودكي كه در همان ميان در گهواره بود به برائت و پاكي يوسف گواهي داد و بدين وسيله خدا او را تبرئه كرد.

يوسف بعد از اين جريان مبتلا شد به اظهار عشق زنان مصر و مراودة آنها با وي، و عشق همسر عزيز نيز روز به روز انتشار و سر و صدائي بيشتر مي يافت تا آنكه جريان با زنداني شدن يوسف خاتمه يافت.

همسر عزيز خواست تا با زنداني كردن يوسف او را به اصطلاح تأديب كند و مجبورش سازد تا اورا در آنچه كه مي خواهد اجابت كند. عزيز هم از زنداني كردن يوسف مي خواست تا سر و صداها و اراجيفي را كه درباره همسر او انتشار يافته بود و آبروي او و خاندانش و وجهة حكومتي اش را لكه دار ساخته بود، خاموش سازد.

يوسف وارد زندان شد، و با او دو جوان از غلامان دربار نيز وارد زندان شدند. يكي از ايشان به يوسف گفت كه در خواب ديده است كه انگور مي فشارد و شراب مي سازد، و ديگري گفت كه در خواب ديده است كه بالاي سرش نان حمل مي كند و مرغان از آن مي خورند، و از وي درخواست كردند تا تأويل رؤياي ايشان را بگويد.

يوسف عليه السلام رؤياي اولي را چنين تعبير كرد كه وي بزودي از زندان خلاص مي شود و به شغل پياله گرداني دربار منصوب مي شود، و در تعبير خواب نفر دومي گفت كه او به زودي به دار آويخته مي شود و مرغان هوا سر اورا خواهند خورد. و همين طور هم شد كه آن جناب فرموده بود.

در ضمن يوسف به آن كس كه نجات يافتني بود در موقع بيرون شدنش از زندان گفت: مرا نزد خدايگانت به ياد آر !

شيطان اين سفارش را از ياد او برد و درنتيجه چند سالي در زندان ماند!

بعد از اين چند سال، پادشاه خواب هولناكي ديد، و آن را براي كرسي نشينان مملكت خود بازگو كرد تا شايد تعبيرش كنند. و آن خواب چنين بود كه گفت: « **- در خواب مي بينم هفت گاو چاق طعمه هفت گاو لاغر مي شوند، و هفت سنبله سبز را و ديگر سنبله هاي خشكيده! هان اي كرسي نشينان ! نظر خود را دربارة رؤياي من بگوئيد، اگر از تعبير رؤيا سررشته داريد؟** »

گفتند: اين خواب آشفته است، و ما دانا به تعبير خواب هاي آشفته نيستيم!

در اين موقع بود كه ساقي شاه به ياد يوسف و تعبيري كه از خواب وي كرده بود، افتاد، و جريان را به پادشاه گفت، و از او اجازه گرفت تا به زندان برود و از يوسف تعبير خواب اورا بپرسد، او نيز اجازه داد و اورا به نزد يوسف روانه كرد.

وقتي ساقي شاه نزد يوسف آمد و تعبير خواب شاه را خواست و گفت كه همة مردم منتظرند پرده از اين راز برداشته شود. يوسف در جوابش گفت:

-  **هفت سال پي در پي كشت و زرع كنيد و آنچه درو مي كنيد در سنبله اش بگذاريد مگر اندكي كه مي خوريد. آنگاه هفت سال ديگر بعد از آن مي آيد كه آنچه اندوخته ايد مي خوريد، مگر اندكي از آنچه انبار كرده ايد. سپس بعد از اين هفت سال سالي فرا مي رسد كه از قحطي نجات يافته و از ميوه ها و غلات بهره مند مي شويد!**

شاه وقتي اين تعبير را شنيد حالتي آميخته از تعجب و مسرت به وي دست داد، و دستور آزادي يوسف را صادر كرد. و گفت تا اورا احضار كنند، لكن وقتي مأمور دربار به زندان مراجعه نمود و خواست يوسف را بيرون آورد، او از بيرون آمدن امتناع كرد و فرمود:

**- بيرون نمي آيم مگر بعد از آنكه شاه ماجراي ميان من و زنان مصر را تحقيق كند و ميان من و ايشان حكم نمايد!**

شاه تمامي زنان را كه در جريان يوسف دست داشتند احضار نمود و دربارة او با ايشان به گفتگو پرداخت. آنها همگي به برائت ساحت او از جميع تهمت ها متفق گشتند و گفتند : - **از خدا به دور، ما هيچ سابقة سوئي از او نداريم !**

در اينجا همسر عزيز گفت:

**- ديگر حق آشكار شد! و من ناگزيرم بگويم كه همة فتنه ها زير سر من بود و من عاشق او شده بودم و با او بناي مراوده را گذاشتم، او از راستگويان است!**

پادشاه امر اورا بسيار عظيم ديد، و علم و حكمت و استقامت و امانت او در نظرش عظيم آمد و دستور داد آزادش كنند و اورا مجدداً احضار كرد و دستور داد با كمال عزت و احترام احضارش كنند و گفت:

« **او را برايم بياوريد تا من وي را مخصوص خود گردانم**! »

وقتي يوسف را آوردند، شاه با او گفتگو كرد و گفت تو ديگر امروز نزد ما داراي مكانت و امانتي، چه دقيق ترين وجهي آزمايش و بهترين وجهي خالص گشته اي!

يوسف در پاسخش فرمود:

**مرا متصدي خزاين زمين يعني سرزمين مصر بگردان، كه در حفــظ آن حافــظ و دانايم، و هم مي توانم كشتي ملت و مملكت را در چند سال قحطي به ساحل نجات برسانم و از مرگي كه قحطي بدان تهديدشان مي كند، برهانم!**

پادشاه پيشنهاد وي را پذيرفت و يوسف دست اندر كار امورمالي شد و در كشت و زرع بهتر و بيشتر كوشيد و در جمع آذوقه و طعام و نگهداري آن در سيلو هاي مجهز با كمال حزم و تدبير، سعي كرد، تا آنكه سالهاي قحطي فرا رسيد و يوسف آذوقة پس انداز شده را در بين مردم تقسيم و توزيع مناسب نمود و بدين وسيله آنها را از مخمصه رهانيد.

در همين سنين بود كه يوسف به مقام عزيزي مصر رسيد و بر اريكة سلطنت تكيه زد.

**معلوم مي شود كه راه رسيدن يوسف به سلطنت از طريق رفتن او به زندان هموار شد.** در همين زندان بود كه مقدمات اين سرنوشت فراهم آمد. از سوي ديگر مي بينيم با اينكه زنان مصر مي خواستند براي خاموش كردن سر و صداها اسم يوسف را از يادها ببرند، و ديدگان را از ديدارش محروم، و اورا از چشم ها مخفي بدارند، و لكن خدا غير اين را خواست!

در بعضي از سالهاي قحطي بود كه برادران يوسف براي گرفتن آذوقه وارد مصر شدند و به نزد يوسف آمدند و يوسف به محض ديدن آنها، ايشان را شناخت ولي ايشان يوسف را نشناختند.

يوسف از وضع ايشان پرسيد، در جواب گفتند:

**ما فرزندان يعقوبيم، و يازده برادريم، كه كوچكترين از همه نزد پدر مانده، چون پدر طاقت دوري و فراق او را ندارد.**

يوسف چنين وانمود كرد كه ميل دارد اورا هم ببيند و بفهمد كه مگر چه خصوصيتي دارد كه پدرش اختصاص به خودش داده است. لذا دستورمي دهد كه اگر بار ديگر به مصر آمدند حتماً اورا با خود بياورند. آنگاه براي اينكه تشويقشان كند بسيار احترام نمود و بيش از بهائي كه پرداخته بودند آذوقه شان داد و از ايشان عهد و پيمان گرفت كه برادر را حتماً بياورند.

ضمناً به طور محرمانه به كاركنان خود دستور داد تا بها و پول يا متاعي را كه آورده اند برگردانند و در خورجين هايشان بگذارند تا وقتي بر مي گردند متاع خود را بشناسند، شايد دوباره برگردند!

چون به نزد پدر بازگشتند، ماجرا و آنچه را كه ميان ايشان و عزيز مصر اتفاق افتاده بود همه را براي پدر نقل كردند و گفتند كه با اين همه احترام از ما عهد گرفته كه برادر را برايش ببريم و گفته كه اگر نبريم به ما آذوقه نخواهد داد.

پدراز دادن " بنيامين " خودداري مي كند. در همين حين خورجين هارا باز مي كنند تا آذوقه را جابجا كنند مي بينند كه عزيز مصر متاعشان را هم برگردانيده است. مجدداً نزد پدر شده و جريان را به اطلاعش مي رسانند و در فرستادن بنيامين اصرار مي ورزند ولي پدر امتناع مي كند تا آنكه در آخر بعد از گرفتن عهد و پيمان الهي كه در بازگرداندن و محافظت او دريغ نورزند، رضايت مي دهد، و در عهد خود نكته اي را هم اضافه مي كنند كه اگر گرفتاري پيش آمد كه برگرداندن او مقدور نبود، معذور باشند.

آنگاه براي بار دوم مجهز شده و به سوي مصر حركت مي كنند، در حالي كه بنيامين را نيز همراه دارند.

وقتي بر يوسف وارد مي شوند يوسف برادر مادري خود را به اطاق خلوت برده و خود را معرفي مي كند و مي گويد: **من برادر تو يوسف هستم و ناراحت مباش ، من نخواسته ام تو را حبس كنم، بلكه نقشه اي دارم و آن اين است كه مي خواهم تو را نزد خود نگه دارم، پس زنهار كه از آنچه مي بيني ناراحت مباش!**

و چون بار ايشان را مي بندد، جام سلطنتي را در خورجيــن بنيامين مي گذارد، و آنگاه جارزني جار مي زند كه: - **اي كاروانيان شما دزديد!**

فرزندان يعقوب برمي گردند و به نزد ايشان مي آيند كه مگر چه گم كرده ايد؟

گفتند: جام سلطنتي را، كه پيمانه است، گم كرده ايم ! و هركه آن را بيــاورد يك بار شتــر جايزه مي دهيم !

گفتند: بخدا كه شما خود فهميديد كه ما بدين سرزمين نيامده ايم تا فساد كنيم، و ما دزد نبوده ايم !

گفتند: اگر جام در بار شما پيدا شد كيفرش چيست؟ خودتان بگوئيد!

گفتند: ( در مذهب ما ) كيفر دزد، خود دزد است، كه برده و مملوك صاحب مال مي شود. ما سارق را اينگونه كيفر مي دهيم!

پس شروع كردند به بازجوئي و جستجو، و نخست خورجين هاي ساير برادران را وارسي كردند و در آنها چيزي نيافتند، آنگاه در آخر از خورجين بنيامين در آوردند و دستور بازداشتش را دادند.

هرچه برادران نزد عزيز آمدند و براي آزاد ساختن او التماس كردند مؤثر نيفتاد. حتي حاضر نشد يكي از ايشان را به جاي بنيامين بگيرد و بر پدر پير او ترحم كند، ناگزير مأيوس گشتند و نزد پدر آمدند. البته غير از بزرگترشان، كه او در مصر بماند و به سايرين گفت:

**- مگر نمي دانيد كه پدرتان از شما پيمان گرفته است؟ مگر سابقة ظلمي را كه به يوسف كرديد از يادتان رفته است؟ من از اينجا تكان نمي خورم تا پدرم اجازه دهد و يا خداوند كه احكم الحاكمين است برايم چاره اي بسازد**!

او در مصر بماند و ساير برادران نزد پدر بازگشتند و جريان را برايش گفتند. يعقوب عليه السلام وقتي اين جريان را شنيد، گفت:

**« - نه ! نفس شما، باز شما را به اشتباه انداخته است!**

**من صبري جميل پيش مي گيرم،**

**باشد كه خدا همة آنها را به من باز گرداند! »**

در اينجا روي از فرزندان برتافت و ناله اي كرد و گفت:

**وا اسفا بر يوسف !!**

و ديدگانش از شدت اندوه و فرو بردن جرعه هاي غم، سفيد گشت!

چون فرزندان ملامتش كردند كه تو هنوز دست از يوسف و ياد او برنمي داري؟ گفت:

**من به شما چيزي نمي گويم،**

**من حزن و اندوه خود را نزد خدا به شكايت مي برم !**

**و من از خدا چيزهائي مي دانم كه شما نمي دانيد!**

آنگاه فرمود:

-  **اي فرزندان من!**

**برويد ! و از يوسف و برادرش جستجو كنيد!**

**و از رحمت خدا مأيوس نشويد!**

**من اميدوارم كه شما موفق مي شويد و هر دو آنها را پيدا مي كنيد!**

چند تن از فرزندان به دستور يعقوب دوباره به مصر برگشتند. وقتي در برابر يوسف قرار گرفتند و تضرع و زاري كردند و التماس نمودند كه:

**- به ما و جان ما و خاندان ما و برادر ما رحم كن! اي عزيز !**

**بلاها ما را و خاندان ما را احاطه كرده است،**

**قحطي و گرسنگي ما را از پا درآورده است.**

**ما با بضاعتي اندك آمده ايم،**

**تو به بضاعت ما نگاه مكن،**

**و پيمانه تمام بده !**

**و بر ما و بر برادر ما كه اينك بردة خود گرفته اي رحم فرما !**

**كه خداوند تصدق كنندگان را دوست مي دارد !**

**اينجا بود كه كلمه خداي تعالي تحقق يافت !**  كلمه اي كه عبارت بود از عزيز كردن يوسف عليرغم كوشش برادران، و وعدة اينكه قدر ومنزلت اورا و برادرش را بالا برده و حسودان ستمگر را ذليل و خوار آنها بسازد! يوسف تصميم گرفت خود را به برادران معرفي كند، لاجرم چنين آغاز كرد:

**هيچ مي دانيد كه با يوسف و برادرش چه كرديد؟**

**آن روزها كه غرق در جهل بوديد!؟**

برادران تكاني خوردند و گفتند:

**آيا راستي تو يوسفي؟**

گفت: -  **من يوسفم و اين برادر من است!**

**خدا بر ما منت نهاد.**

**آري كسي كه تقوي پيشه كند و صبر نمايد،**

**خداوند اجر نيكوكاران را ضايع نمي سازد!**

گفتند: **- به خدا قسم كه خدا تورا برما برتري داد، و ما خطاكار بوديم!**

چون به گناه خود اعتراف كردند و گواهي دادند كه امــر به دست خداست، هركه را بخواهد عــزيــز مي كند و هركه را بخواهد ذليل مي سازد، و سرانجام نيك از آن مردم با تقواست! و خدا با صابران و خويشتن داران است، لاجرم يوسف هم در جوابشان شيوة عفو و استغفار را پيش گرفت و چنين گفت:

**امروز به خرده حسابها نمي پردازم، خداوند شمارا بيامرزد!**

آنگاه همگي را نزد خود خواند و احترام و اكرامشان كرد. سپس دستورشان داد تا به نزد خانواده هاي خود بازگشته و پيراهن اورا هم با خود ببرند و به روي پدر بيندازند، تا به همين وسيله بينا شده و اورا باخود بياورند.

برادران آمادة سفر شدند. **همين كه كاروان از مصر بيرون شد،** يعقوب در آنجا كه بود به كساني كه در محضرش بودند گفت:

**من دارم بوي يوسف را مي شنوم، اگر به سستي رأي نسبتم ندهيد!**

فرزنداني كه در حضورش بودند گفتد:

**به خدا قسم كه تو هنوز در گمراهي سابقت هستي!**

چيزي نگذشت كه بشير وارد شد و پيراهن يوسف را به صورت يعقوب انداخت و يعقوب ديدگان از دست شدة خود را باز يافت.

**و عجب اينجاست كه خداوند به عين همان چيزي كه به خاطر آن ديدگانش را گرفته بود، با همان (پيراهن) ديدگانش را شفا داد.**

آنگاه يعقوب به پسرانش گفت:

**- به شما نگفتم كه من از خدا چيزها سراغ دارم كه شما نمي دانيد؟!**

گفتند: - **اي پدر! حال براي ما استغفار كن!**

**و آمرزش گناهان ما را از خدا بخواه !**

**ما مردمي خطاكار بوديم !**

يعقوب فرمود:

**- به زودي از پروردگارم جهت شما طلب مغفرت مي كنم،**

**او هم غفور و رحيم است!**

آنگاه تدارك سفر ديدند و روانة مصر شدند. يوسف ايشان را استقبال كرد و پدر و مادر را در آغوش گرفت، و امنيت قانوني براي زندگي در مصر جهت ايشان صادر كرد، و به دربار سلطنتي شان وارد نمود و پدر و مادر را بر تخت نشانيد. آن دو به اتفاق برادران همه در برابر يوسف به سجده افتادند.

يوسف گفت: - **پدر جان، اين تعبير همان خوابي است كه**

**من قبلاً ديده بودم!**

**پروردگارم خوابم را حقيقت كرد!**

آنگاه به شكرانه خدا پرداخت، كه چه رفتار لطيفي در دفع بلاياي بزرگ از وي كرد، و چه سلطنتي و علمي به او ارزاني داشت!

دودمان يعقوب همچنان در مصر بماندند، و اهل مصر يوسف را به خاطر آن خدمتي كه به ايشان كرده بود و آن منتي كه به گردنشان داشت، بي نهايت دوست داشتند.

يوسف مصريان را به دين توحيد و ملت ابراهيم و اسحق و يعقوب دعوت مي كرد. موضوع دعوت او در زندان در اين سوره و نيز در سورة مؤمن در قرآن ذكر شده است.

**مستند: آية 1 تا 3 سورة يوسف " نَحنُ نَقُصُّ عَلَيكَ اَحسَنَ الْقَصَصِ ...! "**

**الميزان ج21ص 124**

# يوسف، زيباترين داستان تاريخ

داستان يوسف بهترين داستان است، زيرا اخلاص توحيد اورا حكايت مي كند، و ولايت خداي سبحان را نسبت به بنده اش مجسم مي سازد، كه چگونه اورا در راه محبت تر و خشك مي كند، و از حضيض ذلت به اوج عزت مي كشاند، و دست اورا مي گيرد و از ته چاه اسارت و طناب بردگي و رقيّت و زندان و عذاب و شكنجه به بالاي تخت سلطنت مي آورد.

سرائيدن قصة يوسف به آن طريق كه قرآن سروده، بهترين سرائيدن است، زيرا با اينكه قصه اي عاشقانه بيان مي كند ولي طوري بيان مي كند كه عفيف تر و پوشيده تر از آن ممكن نيست كسي چنين داستاني را بسرايد!

قرآن مجيد خود به اين واقعيت چنين گوياست:

« **ما با وحي اين قرآن بهترين قصه ها را برايت مي سرائيم،**

**و تو قبل از سرائيدن ما از غافلين نسبت به آن بودي! »**

**ارتباط سرگذشت يوسف با انتقال بني اسرائيل به مصر**

خداوند، داستان يوسف را از خوابي كه در ابتداي امر و در كودكي در دامن پدر ديده بود، آغاز مي كند.

رؤياي او از بشارت هاي غيبي بود كه بعد ها آن را صورت خارجـي داد و با تربيت الهي كه مخصوص يوسف داشت، كلمة اورا تتميم كرد! سنت خداي تعالي دربارة اوليائش همين بوده كه هريك از ايشان را در تحت تربيت خاصي پرورش دهد.

در قسمتي از آيه كه بعد از رؤياي يوسف و تعبير پدر آورده و فرموده:

« **در يوسف و برادرانش آياتي است براي سؤال كنندگان !** »

اشعار به اين معني دارد كه گويا اشخاصي از رسول الله"ص" داستان يوسف و يا مطلبي را سؤال كرده بودند كه با اين داستان ارتباط داشت و اين اشعار مؤيد آن رواياتي است كه مي گويد قومي از يهود، مشركين مكه را وادار مي كردند تا به نزد رسول خدا"ص" بروند و از سبب انتقال بني اسرائيل به مصر پرسش كنند.

بني اسرائيل فرزندان حضرت يعقوب بودند كه خود ساكن سرزمين شام بود و مشركين هم اين سؤال را در ميان نهادند و در جوابش اين سوره نازل شد و چگونگي انتقال اولاد يعقوب را به مصر بيان كرد. (الميزان ج21ص121)

**هدف از نقل داستان يوسف در قرآن**

غرض از سوره، بيان داستان يوسف عليه السلام و تاريخ آل يعقوب است كه خداوند با بيان اين داستان غرض عالي از آن را استخراج كرده است و آن مسئلة ولايت خداي تعالي نسبت به بندگان مُخلَص است كه در ابتداء و خاتمة اين سوره به طور چشمگيري منعكس است.

بلي ! غرض و هدف اين سوره بيان ولايتي است كه خداوند نسبت به بنده اش دارد. البته آن بنده كه ايمان خود را خالص، و دل را از محبت او پر كرده است، و ديگر جز به سوي او به هيچ سوي ديگري توجه نداشته باشد!

عهده دار امور چنين بنده اي خود خداوند مي شود و اورا به بهترين وجهي تربيت مي كند، و راه نزديك شدنش را هموار، و از جام محبت سرشارش مي كند، آن چنان كه او را خالص براي خود مي سازد، و به زندگي الهي خود زنده اش مي كند، هرچند اسباب ظاهري همه در هلاكتش دست به دست هم داده باشند. خداوند اورا بزرگ مي كند، هرچند حوادث اورا خوار بخواهند، و عزيزش مي كند هرچند نوائب و ناملايمات دهر او را به سوي ذلت بكشانند و قدر و منزلتش را منحط سازند.

خداوند اين غرض را در خلال بيان داستان يوسف تأمين نموده است. ( الميزان ج 21 ص 122)

**كيفيت استثنائي نقل داستان يوسف در قرآن**

در هيچ سوره اي از قرآن كريم و هيچ داستاني در قرآن به مانند داستان يوسف به طور مفصل و از اول تا آخر نيامده است. بعلاوه در سورة يوسف غير از داستان يوسف، داستان ديگري هم ذكر نشده است و اين سوره اي است خالص براي يوسف، آن بندة خالص!

يوسف بنده اي بود خالص در بندگي، و خداوند نيز اورا براي خود خالص كرده بود. خداوند اورا از همان راهي كه سبب هاي ظاهري به سوي هلاكت مي كشانيدند به سوي زندگي و حيات مي برد.

در اين داستان مي بينيم كه در آغاز زندگي يوسف برادران بر او حسد بردند و اورا درقعر چاه دورافتاده اي افكندند، و سپس به پول ناچيزي فروختند و خريداران اورا به مصر بردند.

او در مصر به خانة شاهي و عزت راه يافت. آن كس كه درآن خانه ملكه بود با وي بناي مراوده را گذاشت و اورا نزد عزيز مصر متهم ساخت، و چيزي نگذشت كه خودش نزد زنان اعيان و اشراف مصر اقرار به پاكي و برائت وي كرد، و دوباره اتهام خود را دنبال نموده و اورا به زندان انداخت، و همين سبب شد كه مقرب درگاه سلطان گرديد، و نيز همان پيراهن خون آلودش كه باعث نابينائي پدرش يعقوب شد، همان پيراهن در آخر باعث بينائي او گرديد، و به همين قياس تمامي حوادث تلخ او وسيلة ترقي او گشت و به نفع او تمام شد.

دربارة يوسف هر پيش آمدي كه در طريق تكامل سد راه او مي شد خداوند عين همان پيش آمد را وسيلة رشد و پخته شدن او و باعث موفقيت و رسيدن به هدفش قرار مي داد. همواره خداوند اورا از حالي به حالي تحول مي داد تا آنجا كه ملك و حكمتش ارزاني داشت و اورا برگزيد، و تأويل احاديث را به او آموخت، و نعمت خود را بر او تمام كرد، همانطور كه پدرش به او وعده داده بود.(الميزان ج21ص120)

**مستند: آية 4تا6 سورة يوسف " اِنّي رَأّيتُ اَحَدَ عَشَرَ كَوكَباً وَ الشَّمسَ وَ الْقَمَرَ .... "**

**الميزان ج21ص 127**

# خواب يوسف و حوادث آينده زندگي او

خداوند متعال در ابتداء و در شروع به ترييت يوسف، رؤيائي به او نشان داد، و در داستانش هم ابتداء از آن رؤيا خبر مي دهد. اين آيات به منزلة مدخل براي داستان يوسف است. آنچه يوسف در خواب ديد قرآن مجيد آن را چنين نقل كرده است:

« **اي پدر! من يازده ستاره به خواب ديدم با خورشيد و ماه،**

**ديدم كه براي من به حال سجده افتاده بودند**!»

اين آيات رؤياي يوسف را كه در خواب ديد و تعبير خوابي كه پدرش يعقوب عليه السلام برايش كرد و همچنين نهي كرد از اينكه آن را براي برادرانش تعريف كند، خاطر نشان مي سازد:

« **گفت: پسركم!**

**رؤياي خويش را به برادرانت مگو! كه در كار تو نيرنگ مي كنند.**

**چه، شيطان انسان را دشمني آشكار است!**

**و بدين سان پروردگارت تو را بر مي گزيند،**

**و تعبير احاديث را تعليمت مي دهد،**

**و نعمت خويش بر تو و بر خاندان يعقوب كامل مي كند،**

**چنانچه بر پدرانت، ابراهيم و اسحق، كامل كرده بود!**

**كه پروردگارت دانا و حكيم است!** »

اين خواب بشارتي بودكه خداي سبحان به يوسف داد تا ماده اي روحي براي تربيت او بوده باشد، و اورا براي پيمودن راه ولايت و تقرب به خدا آماده سازد.

**تحليل رؤياي يوسف و هدف آن**

رؤياي يوسف عليه السلام دو جنبه داشت:

1**- رؤيت كواكب و آفتاب و ماه كه خود رؤيتي صوري و عادي بود.**

**2- رؤيت سجده و خضوع و تعظيم آنها كه رؤيت يك امر معنوي بود.**

در كلمة " ساجدين" كه فقط در مورد صاحبان عقل به كار مي رود، خداوند مي فهماند كه سجدة ستارگان و مهر و ماه از روي علم و اراده و عيناً مانند سجدة يكي از صاحبان عقل بوده است.

نكتة مهمي كه در اين خواب هست اين است كه خداوند متعال مي خواهد از همان آغاز تربيت، دورنماي آيندة درخشان او و ولايت الهيه اي را كه خداوند او را بدان مخصوص مي كند، به او نشان مي دهد، تا براي او بشارتي باشد كه همواره در طول زندگي و تحولاتي كه خواهد ديد در مد نظرش بوده باشد، و در نتيجه، مصيبت هائي را كه مي بيند و شدايدي را كه با آنها مواجه مي شود به ياد آن دورنما بيفتد، و نفس را به خويشتن داري و تحمل آن مشقات راضي سازد.

اين بود حكمت اين كه خداوند خصوص اولياء خود را به آينده درخشانشان و مقام قربي كه براي آنان در نظر داشته، بشارت داده است.

**مستند: آية 4 سورة يوسف " قالَ يا بُنَيَّ لا تَقصُصْ رُؤياكَ علي اِخوَتِكَ ... !"**

**الميزان ج21ص 128**

# بــرادران يوســف

« **يعقوب به يوسف گفت:**

**پسرك عزيزم!**

**داستان رؤياي خود را براي برادرانت شرح مده!**

**زيرا به تو حسادت مي ورزند، و از كار تو در خشم مي شوند،**

**و نقشه اي براي نابودي تو مي كشند،**

**و شيطان هم از همين معنا استفاده مي كند و فريب خود را به كار مي بندد. (يعني به دل هاي آنان راه يافته و نمي گذارد از كيد تو صرف نظر كنند،)**

**چه شيطان بر آدميان دشمني آشكار است** ! »

اين آيه دلالت مي كند بر اينكه يعقوب وقتي خواب يوسف را شنيده، نسبت به آنچه كه از خواب او فهميده، اطمينان پيدا كرده است، و يقين كرده كه به زودي خدا خود كار يوسف را عهده دار مي شود و كارش بالا مي گيرد، و بر اريكة سلطنت تكيه مي زند. و چون يوسف را از ساير افراد آل يعقوب بيشتر دوست مي داشت و احترام مي كرد، لذا ترسيد اگر خواب وي را بشنوند، اورا صدمه اي بزنند.

برادران يوسف مرداني قوي و نيرومند بودند. انطباق يازده ستاره و آفتاب و ماه بر يعقوب و همسرش و يازده پسران ديگرش خيلي روشن بود، و طوري بود كه برادران به محض شنيدن خواب وي معنا را فهميده و آنگاه تكبر و نخوت وادار به حسادتشان كرده است كه در صدد برآمده اند تا نقشه اي بريزند كه ميان او و پدرش حايل شوند و نگذارند به آن بشارت نايل شود.

پدر با درك اين مطلب بود كه به يوسف خطابي مشفقانه كرد و فرمود:

« **اي پسرك عزيزم! رؤياي خوش را به برادرانت مگو!** »

او قبل از آنكه خواب يوسف را تعبير كند از در محبت و شفقت نخست اورا نهي كرد از اينكه رؤياي خود را براي برادران تعريف كند، و سپس بشارتش داد به كرامت الهي كه در حقش رانده شده بود.

يعقوب نهي را مقدم بر بشارت آورد و دليل اين امر محبت مفرط و شدت اهتمامي بود كه به كار يوسف داشت، و آن حسادت و بغض و كينه اي كه از برادران نسبت به وي سراغ داشت.

دليل اينكه دلهاي برادران سرشار از كينه و دشمني با يوسف بوده، اين است كه يعقوب عليه السلام در جواب يوسف نفرمود: **من مي ترسم درباره ات نقشه شومي بريزند، و يا ايمن نيستم از اينكه نابودت كنند، بلكه فرمود نقشه مي ريزند، و تازه همين بيان قطعي را با " يَكيدوُا لَكَ كَيداً " قطعي تر كرد و تأكيد نمود.**

علاوه بر اين يعقوب كلام خودرا با عبارت – **شيطان براي انسان دشمني آشكار است** – تأكيد كرد و خاطرنشان ساخت كه كيد برادران غير از كيــنه هاي دروني يــك سبب خارجي نيز دارد كه كينه آنان را دامن مي زند و آتش دلهايشان را برافروخته تر مي كند تا آن حسد و كينه اثر سوء خود را بكند، و او شيطان است كه از روز نخست دشمن انسان بوده است و حتي يك روز هم حاضر به ترك دشمني نشده است، و دائماً با وسوسه و تسويلات خود آدميان را تحريك مي كند كه از صراط مستقيم و راه سعادت به سوي راه كج كه به شقاوت دنيوي و اخروي آدمي منتهي مي شود، منحرف شود!

**برادران يوسف در روايات**

در روايات اسلامي در تفسير قمي از امام باقر عليه السلام نقل شده كه يوسف يازده برادر داشت، و تنها برادري كه از مادر يوسف بود " بنيامين" بود.

يوسف در سن نه سالگي اين خواب را ديده است.

و نيز در روايات آمده كه آن زني كه با يعقوب وارد مصر شد خالة يوسف بود نه مادرش، چه مادرش قبلاً از دنيا رفته بود. در تورات هم همين طور آمده است.

**فصل دوم**

###### **يوسف در كنعان**

**مستند: آيه 7 تا 21سورة يوسف " لَقَد كانَ في يوُسُفَ و اِخوَتِهِ آياتٌ لِلسّائِلينَ ...."**

**الميزان ج22ص 118**

# حوادث اوليه زندگي يوسف

اين آيات فصل اول سرگذشت يوسف عليه السلام را متضمن است. مفارقت يوسف از يعقوب، و بيرون شدنش از خانه پدر تا پابرجا شدنش در خانة عزيز مصر. درخلال اين احوال - به چاه انداختن برادران، بيرون شدنش به دست مكاريان، فروخته شدنش و حركتش به سوي مصر نيز بيان شده است.

انتقال يوسف "ع" به هر ترتيب كه خـــدا تعيين كرده بود سرنوشت محتومي بود كه بايستي اتفاق مي افتاد. يوسف چاره اي جز اين نداشت كه بايستي به شكل برده اي فروخته شده وارد قصر شاهي مي گشت، چون پسر پيامبر خدا در قالب موجودش امكان ورود به قصر شاهي و زندگي در آنجا را نداشت، و اين انتقال، تحول بزرگي را در سرنوشت ملتي در تاريخ جهان به دنبال داشت، و آن همانا انتقال بني اسرائيل از چادر نشيني در كنعان به خانه نشيني و ايجاد تمدن مذهبي در مصر آن زمان بود.

و اين همان سؤالي بود كه از پيامبر اسلام "ص" كرده بودند كه:

**چگونه بني اسرائيل به مصر منتقل شد؟**

و جواب را قرآن در آغاز همين آيات داده و فرموده است:

« **به راستي، در سرگذشت يوسف و برادرانش،**

**براي پرسش كنندگان آيات و نشانه هائي است! »**

و سپس چگونگي اين انتقال تاريخي را در جريان داستان بيان فرموده و آخرين قسمت آن را كه كوچ يعقوب عليه السلام و آل يعقوب به مصر است مشخص گردانيده است.

آياتي كه خداوند در آية اول اشاره فرموده، همانا آيات الهيه اي است كه دلالت بر توحيد او مي كند، و دلالت مي كند بر اين كه خداي تعالي وليّ بندگان مُخلَص است، و امور آنان را به عهده مي گيرد تا به عرش عزت بلندشان كند و در اريكة كمال جلوسشان دهد، آن طور كه او مي خواهد، نه آن گونه كه ديگران نقشه مي كشند و توطئه مي كنند، و نه وسايل و امكانات ظاهري كه به كار مي گيرند.

و اين خداست كه اسباب ها را به كار مي اندازد و نتيجه را هم خودش تعيين مي كند. اين همان واقعيتي است كه برادران يوسف فكر مي كردند در طراحي توطئه موفق بوده اند، در صورتي كه عامل اجراي برنامه اي بودند كه نتيجة آن را خداي واحد قهار براي يوسف و بني اسرائيل طراحي كرده بود!

**آيات الهي در سرگذشت يوسف**

برادران يوسف با وي حسد ورزيده و اورا در ته چاهي مي افكنند، و سپس به عنوان برده به مكاريان مي فروشند، و بر حسب ظاهر به سوي هلاكت سوقش مي دهنــد، ولي خداونــد نتيجه اي بر خلاف اين ظاهر مي گيرد، و اورا به وسيلة همين اسباب زنده مي كند.

آنها كوشيدند تا يوسف را ذليل كنند و از دامن عزت يعقوب به ذلت بردگي بكشانند ولي خداوند با همين اسباب اورا عزيز كرد. آنها خواستند اورا به زمين بزنند، خداوند با همين اسباب بلندش كرد.

آنها مي خواستند محبت يعقوب را ازيوسف به طرف خود برگردانند، خداوند قضيه را برعكس كرد.

آنها كاري كردند كه پدرشان نابينا شد، و در اثر ديدن پيراهن خون آلود يوسف ديدگان خود را از دست داد، ولي خداوند به وسيلة همين پيراهن چشم اورا به او باز گردانيد، و به محضي كه بشير پيراهن يوسف را آورد و بر روي يعقوب انداخت ديدگانش باز شد.

**نقش برادران يوسف در آغاز داستان**

قرآن مجيد، كيفيت فكري و جسماني و نوع زندگي و معاش برادران يوسف، و همچنين نقش آنها را در مرحلة اول تاريخ يوسف عليه السلام در آيات زير بيان مي كند:

« **... آن دم كه گفتند:**

**يوسف و برادرش نزد پدرمان از ما كه گروهي نيرومنديم، محبوبترند،**

**كه پدر ما در ضلالتي آشكار است.**

**يوسف را بكشيد، يا به سرزميني دورش بيندازيد!**

**كه علاقة پدرتان خالص براي شما شود،**

**و پس از آن مردمي شايسته شويد!** »

عبارتي كه مي رساند برادران يوسف افراد نيرومند بودند، عبارت **" نَحنُ عُصبَةٌ "** است، كه به جماعتي گفته مي شود كه دربارة يكديگر تعصب داشته باشند و از نظر عدد هم شامل جماعتي مي شود كه از ده نفر كمتر و از پانزده نفر بيشتر نباشند.

يوسف يازده برادر داشت كه در اينجا گويندگان عبارت فوق ده نفرند و يوسف و برادرش " بنيامين" استثنا شده است. اين ده نفر مرداني نيرومند بوده اند كه رتق و فتق امور خاندان يعقوب و ادارة گوسفندان و اموال آن به دست ايشان بوده است.

عبارت" **يوسف و برادرش**" نشان مي دهد كه با اينكه او برادر ايشان هم بوده، و همه فرزندان يعقوب "ع" بوده اند، خود مشعر بر اين است كه يوسف و اين برادرش از يك مادر ديگر بوده و نسبت به آن ده نفر برادر پدري تنها بوده اند.

از روايات اسلامي بر مي آيد كه نام برادر تني يوسف " بنيامين" بود.

از سياق آية فوق نيز بر مي آيد كه در هنگام شروع داستان هر دو برادر اطفال صغيري بوده اند و كاري از آنان ساخته نبود، و در ادارة خانه و تدبير مواشي يعقوب عليه السلام مداخله اي نداشته اند.

بيان قرآن به روشني نشان دهندة وضع روحي برادران يوسف است و حسادت و غيظ و كينة آنان را نسبت به برادرشان و انتقاد از عملكرد پدرشان را نشان مي دهد.

پسران يعقوب با عبارت " **حقا كه پدرمان در ضلالتي آشكار است!** " حكم كردند بر اين كه پدرشان در گمراهي است. البته مقصودشان از گمراهي، كج سليقگي و فساد آشكار است نه گمراهي در دين!

**تحليل روحيه و رفتار برادران يوسف**

فرزندان يعقوب در بادي امر استدلال كردند كه پدرشان در ضلال است. از اين عبارت قصد اتهام گمراهي در دين را نداشتند، و بلكه روش پدر را در مورد يوسف ناصحيح دانستند. آنها استدلال كردند كه جماعتي نيرومند و مددكار و متعصب يكديگرند و در عين حال تدبير امور پدر و دو برادر ضعيفشان با آنهاست، لذا در چنين وضعي محبت و توجه ششدانگ پدر نسبت به آن دو، و اعراض از برادران ديگر، روش ناصحيحي است. اين مسئله به نظر آنها روشن بود كه از نظر صلاح، انحراف از راه راست به شمار مي رود، ولي ارتباطي به دين ندارد، زيرا دين اسبابي ديگر از قبيل كفر به خدا و آيات او و مخالفت اوامر و نواهي او دارد.

**اعتقادات پسران يعقوب**

از نظر قرآن، فرزندان يعقوب مردمي خداپرست و معتقد به نبوت پدرشان بوده اند، به شهادت اين كه گفتند: «**... كه علاقة پدر خاص شما شود، و پس از آن مردمي شايسته شويد!** » و نيز در آخــر همين ســوره مي بينيم كه از پدرشان درخواست مي كنند و مي گويند: « **اي پدر، براي گناهان ما طلب مغفرت كن!**» و مخصوصاً وقتي با كرامت يوسف روبرو مي شوند مي گويند: « **به خدا كه خدا ترا برما برتري داده و ما خطاكرده بوده ايم!** »

**محبت فرزندان يعقوب نسبت به پدر**

فرزندان يعقوب پدر خود را دوست مي داشتند و اورا احترام و تعظيم مي كردند، و اگر نسبت به يوسف دست به چنين اقدامي زدند باز براي اين بود كه محبت پدر را متوجه خود كنند، و لذا به يكديگر گفتند:

« **يوسف را بكشيد، و يا در سرزميني دوردست بيندازيد تا توجه پدر خاص براي شما شود!** »

به طوري كه از سياق آيات بر مي آيد پدر را دوست مي داشتند و مي خواستند محبت او را به طور خالص متوجه خود كنند، و اگر غير از اين بود طبعاً بايستي پدر را از بين مي بردند نه برادر را، و يا حداقل محيط زندگي را با بيچاره كردن او و ترك او براي خود صاف و هموار مي كردند، و سپس به حساب او مي پرداختند.

آنها عبارتي را كه در اول كار به كار بردند پس از چند سال نيز به كار بردند، يعني زماني كه پدر گفت بوي يوسف را مي شنوم بلافاصله گفتند:

« **بخدا تو هنوز در آن ضلالت قديمي باقي هستي**! »

كه منظورشان ضلالت قديمي در دين نبود زيرا از يعقوب سابقة گمراهي نداشتند بلكه مقصودشان همان افراط در محبت يوسف و مبالغة بيجا در امر او بوده است.

**محل زندگي يعقوب"ع" و طرز اداره معاش خانواده**

يعقوب عليه السلام، چنانكه از آيات قرآن برمي آيد، در بيابان به صورت صحرانشيني زندگي مي كرد. او داراي دوازده پسر بود كه از چند مادر بوده اند. ده نفر ايشان بزرگ و نيرومند و كارآمد بوده ا ند كه آسياب زندگي وي بر محور وجود آنان مي گشت، و ايشان به دست خود امور اموال و چارپايان و گوسفندان پدر را اداره مي كرده اند.

دو پسر يعني يوسف و بنيامين صغير بودند و هردو از يك مادر بودند كه مادرشان مرده بود و در دامن پدر تربيت مي شدند، و يعقوب آنها را بي اندازه دوست داشت.

از روايات اسلامي بر مي آيد كه زني كه با يعقوب در پايان داستان يوسف وارد مصر شد و در برابر يوسف به سجده افتاد، خالة يوسف و اسمش " راحيل" بود. ( تفسيرقمي )

**دليل محبت زياد يعقوب به يوسف**

دليل محبت بي اندازه يعقوب نسبت به يوسف و برادرش اين بود كه در جبين آن دو آثار كمال و تقوا را مشاهده مي كرد، و محبت او از روي هوا و هوس نبود زيرا يعقوب خود از بندگان مخلَص خدا بود و خدا او را به خالص بودن مدح كرده است.

يعقوب اگر يوسف را دوست مي داشت به خاطر رؤياي يوسف و پيش بيني برگزيده شدن او به وسيلة خدا بود و مي دانست كه خداوند به او تأويل احاديث تعليم خواهد كرد و نعمتش را بر او و بر خاندان يعقوب تمام خواهد كرد.

**تدبير پدر در قبال حسادت پسران**

محبت و ايثار يعقوب در حق يوسف غريزة حسد را در برادران شعله ور مي كرد و آتش كينة آنها را تيزتر مي ساخت. يعقوب خود به اين معني كاملاً واقف بود ولي باز به آن دو برادر مخصوصاً به يوسف در محبت مبالغه مي كرد. او نسبت به جان يوسف نگران بود و از پسران ديگرش مي ترسيد لذا هيچ وقت اجازه نمي داد آنها با يوسف تنها بمانند. آن ها را نسبت به يوسف امين نمي دانست.

همين حركات بيش از پيش آنها را خشمگين مي كرد، و يعقوب آثار آن را در قيافة آنان مشاهده مي كرد. همة اين مطالب در عبارتي كه به يوسف گفت خلاصه مي شود: « **فَيَكيدوا لَكَ كَيداً – عليه تو كيد و توطئه مي كنند، توطئة مسلم**!»

وقتي يوسف خواب خود را براي پدر نقل كرد، نتيجة اين خواب باعث شد يعقوب محبت و دلسوزي و مراقبت خود را دربارة يوسف دو چندان كند، لاجرم سفارش كرد كه رؤياي خود را مخفي بدارد و آن را مطلقاَ به برادران خود نگويد تا بلكه از اين راه از كيد برادران مصون ماند.

**اما تقدير الهي بر تدبير يعقوب غالب بود**!

سرانجام پسران بزرگتر دور هم جمع شدند و دربارة حركاتي كه از پدر نسبت به آن دو ديده بودند به مذاكره پرداختند و گلايه هاي خود را از رفتار پدر در ميان نهادند و سر انجام حكم كردند كه پدر دچار كج سليقگي شده است؟!

**مستند: آيه 9سو رة يوسف " اُقتُلوا يوُسُفَ اَوِ اطرَحوُهُ اَرضاً يَخلُ لَكُم وَجهُ اَبيكُم وَ ...."**

**الميزان ج22ص 118**

# جزئيات توطئه قتل يوسف، يك خبر غيبي

قرآن مجيد از برادران يوسف خبر مي دهد كه چند بار دور هم جمع شدند و باهم مشورت كردند كه اول آن شور دربارة رفتار يعقوب بود كه سرانجام محكوم به ضلالت كردند. دربارة شور دوم، قرآن مذاكرات ايشان را در مورد يوسف حكايت مي كند كه گفتگو بر سر اين بود كه چه نقشه اي بريزند كه خود را از اين ناراحتي نجات دهند.

قرآن مجيد پيامبر گرامي اسلام را مخاطب قرار داده و مي فرمايد:

« **وقتي آنها دور هم جمع شده بودند و همدست شده بودند و نيرنگ**

**مي كردند، تو نزدشان نبودي؟ و اين از خبرهاي غيب است كه به تو وحي مي كنيم!**»

خداوند تعالي متن مشورت آنان را در چند نوبت بيان فرموده است:

در نوبت اول مصيبتي را كه در خصوص يوسف و برادرش مواجه شده اند به ميان آوردند، كه اين دو كودك تمام توجه پدر را از ما به سوي خود منصرف كرده و دل او را مجذوب خود ساخته اند، به طوري كه ديگر از آن دو جدا نمي شود و اعتنائي به ما ندارد!

آنها اين امر را خطر بزرگي براي خود تلقي كرده بودند كه بزودي شخصيت شان به كلي خورد شده و زحمات چند ساله شان بي نتيجه خواهد ماند و پس از سالياني عزت دچار ذلت خواهند شد و اين خود انحراف و كج سليقگي پدرشان است در روش و طريقه، و اين روش و طريقه اي كه پدر در پيش گرفته روشي غلط و طريقه اي منحرف است!

در شور دوم، دربارة خلاصي خود از اين گرفتاري مذاكره كردند، و هريك نقشه اي را كه طرح كرده بودند پيشنهاد كردند: يكي گفت كشتن يوسف لازم است، و ديگران گفتند بايد او را در سرزمين دوردستي رها كنيم كه ديگر نتواند نزد پدر برگردد، و روي خانواده را ببيند تا به تدريج اسمش فراموش شود و توجهات پدر خالص براي ما باشد.

سرانجام متققاً رأي دادند و بر اصل آن تصميم گرفتند. و اما در جزئيات آن، رأي نهائي شان اين شد كه ا و را در قعر چاهي بيندازند تا رهگذران و مكاريان او را بگيرند و با خود به شهرهاي دوردست ببرند و به كلي اثرش از بين برود.

( پس از اينكه در يكي از دو رأئي كه زدند گفتند: يوسف را بكشيد! در اين تصميم نامي از برادر ديگر نبردند، با اينكه قبلاً گفته بودند يوسف و برادرش مورد توجه پدر هستند و پدر هر دو را دوست دارد. شايد خصومتشان از آن دو به خاطر اين بوده كه يعقوب مادر آن دو را دوست مي داشته است و اين باعث توجه او به بچه هاي او شده و حسادت برادران را تحريك كرده است.)

در رأي بعدي راه ديگري را نيز بررسي كردند و گفتند اگر هم اورا نكشيد طوري او را دور كنيد و در سرزميني رها كنيد كه ديگر نتواند به خـــانه بازگردد. واين خود دست كمــي از كشتن ندارد، زيرا بدين وسيله مي شود از خطر او دور شد.

اينكه قرآن مجيد ترديد در اين دو رأي را به ايشان نسبت داده دليل براين است كه اكثرشان هردو رأي را پسنديده و قبول كرده بودند، و به همين جهت در پياده كردن يكي از آن دو به ترديد افتادند تا آنكه يكي از آنها كفه نكشتن را ترجيح داد و گفت: يوسف را نكشيد بلكه او را در ته چاهي بيندازيد!

قرآن مجيد دليل آنها را چنين نقل مي كند كه – يَخلُ لَكُم وَجهُ اَبيكُم – يعني روي پدرتان خالي و باز شود. بدين معني كه يوسف بيــن آنها و پدرشان حايل بود، وقتي اين مانــع برطرف شود همه روي پدر را مي بينند و محبت پدر در آنها منحصر مي شود.

**تفسير برادران يوسف از گناه و توبه**

قرآن مجيد از اخبار غيبي اي كه خبر داده يكي هم اين بود كه وقتي برادران يوسف با خود همداستان شدند كه يوسف را بكشند يا در ته چاه بيندازند ضمناً براي توبه و بازگشت خود نيز راهي را در نظر گرفتند و آن اين بود كه گفتند: « وَ تَكونوا مِن بَعدِهِ قَوماً صالِحينَ !» يعني بعد از يوسف و يا بعد از كشتن يوسف و يا بعد از طرد او ( كه برگشت همه به يك نتيجه است،) با توبه از گناه، مردمي صالح مي شويم.

از اين كلام استفاده مي شود كه ايشان اين عمل را گناه و آن را جرم مي دانستند، و معلوم مي شود كه ايشان احكام دين را محترم و مقدس مي شمردند ولكن حسد در دلهايشان كوراني برپا كرده بود و ايشان را در ارتكاب گناه و ظلم جرأت داده و طريقه اي تلقينشان كرده بود كه از آن طريق هم گناه را مرتكب شوند و هم از عقوبت الهي ايمن باشند، و آن اين بود كه - گناه را مرتكب شوند و بعد توبه كنند!

غافل از اينكه توبة اين چناني به هيچ وجه قابل قبول نيست. چنين افرادي مقصودشان از توبه بازگشت به خدا و شكستگي در برابر مقام پروردگار نيست بلكه مي خواهند به خداي خود نيرنگ بزنند و در حقيقت چنين توبه اي تتمة همان نيت سوء اولي است نه توبة حقيقي كه به معناي ندامت از گناه و بازگشت به خداست.

**انتخاب روش اجراي توطئه و طرد يوسف از خانواده**

از برادران يوسف يكي بود كه اصل توطئه را پذيرفته بود ولي آن را مشروط به اين كرده بود كه يوسف نبايد كشته شود. او پيشنهاد به چاه انداختن را به اين شرط قبول كرد كه چاه بسيار گود نباشد و در عين حال دور از راه مسافران و كاروانيان نيز نباشد كه مبادا يوسف از گرسنگي جان دهد، بلكه اورا در بعضي از چاه هاي سر راه و كنار جاده بيندازند كه همه روزه قافله در كنارش اطراق مي كنند، و از آن آب مي كشند، تا در نتيجه قافله اي در موقع آب كشيدن اورا پيدا كرده و با خود به هرجا كه مي روند ببرند، كه اگر اين كار را بكنند هم اورا ناپديد كرده اند وهم دست و دامن خود را به خون او آلوده نساخته اند.

از سياق آيات بر مي آيد كه برادران يوسف نسبت به اين پيشنهاد اعتراض نكرده اند و گرنه قرآن آن را نقل مي كرد، و بعلاوه مي بينيم كه همين پيشنهاد را عملي كرده اند.

**مقدمات اجراي توطئه**

براي اجراي نقشة طراحي شده، برادران به پيش پدر آمدند و به نقل قرآن كريم چنين گفتند:

«  **اي پدر ما! براي چه ما را درباره يوسف امين نمي شماري؟**

**در صورتي كه ما خيرخواه اوئيم!**

**فردا او را همراه ما بفرست تا بگردد و بازي كند،**

**و ما او را حفاظت مي كنيم !** »

لازم بود اول پدر را كه نسبت به ايشان بدبين بود، و بر يوسف امين نمي دانست، دربارة خود خوشبين سازند و در بادي امر خود را در نظر او پاك و بي غرض جلوه دهند و دل او را از كدورت شبهه و ترديد پاك سازند تا بتوانند يوسف را از او بگيرند، به همين جهت عبارت عاطفه برانگيز " **يا ابانا** – اي پدر ما " را به كار بردند و گلايه كردند كه چرا ما را بر يوسف امين نمي داني با اينكه ما جز خير او را نمي خواهيم و جز خشنودي و تفريح او را در نظر نداريم!

آنگاه آنچه مي خواستند پيشنهاد كردند و آن اين بود كه يوسف را با ايشان روانة مراتع و چراگاه گوسفندان و شتران كند تا هوائي به بدنش بخورد و جست و خيزي بكند و آن ها هم از دور محافظتش كنند.

به اين ترتيب هم خواستند تأمين جاني يوسف را از طرف خود بدهند و هم تأمين محافظت او را از ناحية ديگران!

**استيصال پدر در مقابل اصرار پسران**

پدر جوابشان داد كه من از اين كه او را ببريد غمگين مي شوم و مي ترسم كه گرگ او را بخورد و شما از او غافل باشيد!

يعقوب انكار نكرد كه از آنها ايمن نيست بلكه وضع دروني خود را در حال غيبت يوسف برايشان بيان كرد و با تأكيد زياد گفت كه يقيناً و مسلماً از اينكه اورا ببريد اندوهگين مي شوم، و از مانع پذيرفتن اين پيشنهاد چنين پرده برداشته كه آن مانع نفس خود من است.

نكتة لطيفي كه در اين جواب به كار برده اين بوده است كه هم رعايت تلطف نسبت به ايشان را كرده است و هم خواسته لجاجت و كينة آنها را تحريك نكرده باشد.

آنگاه چنين اعتذار جست كه:

« **من از اين مي ترسم كه در حالي كه از او غافليد گرگ او را بخورد!**»

اين يك عذر موجه بود زيرا بيابان هائي كه چراگاه مواشي و رمه هاست طبعاً از گرگ و ساير درندگان خالي نيست، و معمولاً در گوشه و كنارهايش كمين مي گيرند تا در فرصت مناسب گوسفندي را شكار كنند. غفلت ايشان هم امر طبيعي و ممكن بود.

پسران در جواب پدر خود را به تجاهل زدند و گويا كه مقصود حرف پدر را نفهميده اند لذا در جواب كلام پدر به طور انكار و تعجب و به طوري كه دل پدر راضي شود گفتند كه- آنها جمعيتي نيرومند و مددكار يكديگرند، و به خدا قسم خوردند كه اگر با اين حال گرگ اورا پاره كند او مي تواند به زيانكاريشان حكم كند، و هرگز زيانكار نيستند!

در اين سوگند خوردن و وعده دادن به پدر منظورشان اين بود كه اندوه را از دل او بيرون كنند تا مانع بردن يوسف نشود اما بيشتر از يك روز از اين قولشان نگذشت كه خود را در آن چه كه قسم خورده و وعده داده بودند تكذيب كردند و گفتند- **پدر، ما رفته بوديم مسابقه دادن كه گرگ يوسف را خورد!**

**اجراي توطئه**

در قرآن مجيد، در شروع نقل اين قسمت از داستان سكوتي شده است، چون گويندة اين قصه خداي تعالي است،( كه با حذف جواب "لمّا" اين معني را رسانيده كه گويا مقداري سكوت كرده است،) و از شدت تأسف و اندوه اسمي از خود جريان به ميان نياورده است، چون گوش ها طاقت شنيدن اينكه چه بر سر طفل معصوم آوردند، ندارند، طفل بي گناه و مظلومي كه هم خودش پيغمبر خداست و هم پسر يك پيامبر الهي است، و كاري هم نكرده كه مستحق چنين كيفري باشد، آن هم به دست برادران خود كه مي دانستند چقدر پدرشان او را دوست دارد و مراقبتش مي كند؟! وه كه امان از حسد !!

آية مورد بحث اشعار دارد بر اينكه فرزندان يعقوب با نيرنگ خود توانستند پدر را قانع سازند و او را راضي كردند بر اينكه از بردن يوسف مانع نشود، در نتيجه يوسف را بغل كرده و باخود برده اند تا تصميم نهائي خودرا عملي سازند.

خداي تعالي بعداز آن كه با آن سكوت آنچه را بايد بفهماند فهماند، دوباره به حوادث پس از آن ماجرا مي پردازد و چنين در آيه انشاء مي فرمايد:

« **... و چون او را بردند وهم سخن شدند كه در قعر چاهش كنند،**

**و بدو وحي كرديم كه آنان را از اين كارشان خبردار خواهي كرد،**

**و آنها درك نمي كنند!**  »

خداي تعالي نقل مي كند كه به يوسف وحي كرديم كه - سوگند مي خورم به طور يقين، روزي برادران را به حقيقت اين عملشان خبر خواهي داد، و از تأويل آنچه بر تو كردند، خبردار شان خواهي كرد! با اينكه ايشان اسم عمل خود را طرد و نفي تو و خاموش كردن نور تو و ذليل كردن تو مي نامند، غافل ار اينكه همان عمل نزديك كردن تو به سوي اريكة عزت و تخت مملكت و احياء نام تو و اتمام نور تو و رفع قدر و منزلت توست، ولي آنها نمي فهمند و تو به زودي به ايشان خواهي فهماند!

و اين همان وقت صورت واقعيت به خود گرفت كه يوسف بر اريكة سلطنت تكيه زد و برادران در برابرش ايستادند و با عباراتي ترحم انگيز چنين گفتند:

« **اي پادشاه ! ما و كسانمان بي نوا شده ايم،**

**و كالائي ناچيز آورده ايم،**

**پيمانه تمام ده و به ما بخشش كن!**

**كه خدا بخشندگان را پاداش مي دهد!** »

و يوسف آن موقع پاسخشان را با عبارت زير داد و گفت:

« **آيا دانستيد !**

**كه وقتي نادان بوديد،**

**با يوسف و برادرش چه كرديد!** »

عبارت " **آيا دانستيد**؟ " بسيار قابل دقت است، چـــه اشاره دارد بر اين كه آنچه امــروز مشاهده مي كنيد حقيقت آن رفتاري است كه شما با يوسف كرديد. در آخر داستان عبارت " **وقتي نادان بوديد!**" در مقابل عبارت " **و آنها درك نمي كنند!**" كه در اول ماجرا بيان شده، آمده است.

**عذر دروغين براي خبر مرگ يوسف**

« **شبانگاهان، گريه كنان پيش پدر شدند،**

**گفتند: اي پدر ما به مسابقه رفته بوديم،**

**و يوسف را نزد متاع خويش گذاشته بوديم،**

**گرگش بخورد!**

**ولي تو سخن مارا، گرچه راستگو باشيم، باور نخواهي كرد!**

**و پيراهن يوسف را با خون دروغين بياوردند.**

**گفت: چنين نيست!**

**بلكه نفس شما امر را بر شما تسويل كرده و مطلب را مبهم ساخته است!**

**پس صبر نيكوست!**

**پروردگارا!**

**در آنچه پسرانم تعريف مي كنند، ياري ام كن !** »

شبانگاهان پيش پدر برگشتند در حالي كه گريه مي كردند. البته گريه شان مصنوعي بود، و منظورشان اين بود كه امر را بر پدر مشتبه سازند، و در نتيجه پدر در آنچه ادعا مي كنند تصديقشان كند و تكذيب ننمايد.

با گريه گفتندكه اي پدرجان ما گروه برادران رفته بوديم براي مسابقه ( دو - يا تيراندازي – كه البته مسابقة دو با دور شدن از يوسف و بار وبنه مناسب تر است،) و يوسف را نزد بار و بنه خود گذاشته بوديم كه گرگي اورا خورد - و بدبختي و بيچارگي ما اين است كه هم برادر را از دست داده ايم و هم تو گفتار مارا تصديق و قبول نخواهي كرد، هرچند كه ما راستگو باشيم!

اين نوع عذرخواهي كلامي است كه نوعاَ هر پوزش طلبي وقتي دستش از همه جا بريد و راه چاره اي نيافت بدان متوسل مي شود، و مي فهماند كه مي داند كلامش نزد طرفش مسموع و عذرش پذيرفته نيست لكن از روي ناچاري حق مطلب را مي گويد واز واقع قضيه خبر مي دهد، هرچند تصديقش نكنند! پس اين تعبير كنايه از اين است كه كلام من صدق و حق است.

عبارت " **آوردن پيراهن با خون دروغين،**" مي رساند كه پيراهني را به خون آلوده كرده بودند كه دروغش آشكار بود. و چنين بر مي آيد كه پيراهن خون آلود وضعي داشته كه نمودار دروغ آنان بوده است و كسي را كه درنده اي پاره اش كرده و خورده باشد، معقول نيست كه پيراهنش را سالم بگذارد.

**تحليلي بر بافت كارهاي دروغين و كشف آن**

از اينجا معلوم مي شود كه چراغ دروغ را فروغي نيست و هيچ گفتار و پيش آمد دروغين نيست مگر آنكه در اجزاء آن خلاف و در اطرافش تناقض هائي به چشم مي خورد كه شاهد دروغ بودن آن است، حتي اگر طراح آن ماهرانه طرحش كرده باشد! اوضاع و احوال خارجي كه آن گفتار دروغين محفوف به آن بوده بر دروغ بودنش شهادت داده و از واقع وحقيقت زشت آن، هرچند هم ظاهرش فريبنده باشد، پرده بر مي دارد!

اين مطلب تجربه شده كه عمر اعتبار دروغ كوتاه و دروغگو ديري نمي پايد مگر آنكه خودش به آن اعتراف مي كند و اگر هم نكند باري اظهاراتي مي كند كه از بطلان گفتارش پرده بر مي دارد!

دليلش اين است كه در اين عالم به طور كلي نظامي حكومت مي كند كه به واسطة آن نظام در اجزاي عالم نسبت ها و اضافاتي برقرار است كه در نتيجه اجزا به يكديگر متصل و مربوط مي شوند، و اين اضافات نسبت هائي غير متغيرند. پس هر حادثه اي از حوادث كه در خارج واقع مي شود لوازمي متناسب با خود دارد كه از هم منفك نيستند و در ميان تمامي لوازم و ملزومات به طور كلي آثاري است كه بعضي را بر بعض ديگر متصل مي سازد، به طوري كه اگر به يكي از آنها خلل وارد شود همه مختل مي شوند.

**اين قانون كلي و بدون استثناست!**

مثلاً اگر جسمي از مكاني به مكان ديگر انتقال يابد از لوازم آن اين است كه ديگر در آن مكان قبلي نباشد، و همة لوازم آن نيز از آن محل دور شود و همه در محل جديد باشند، و در عين حال در موقع انتقال فاصله اي را بپيمايند.

انسان نمي تواند حقيقتي را به نوعي تدليس نمايد كه در عين حال تمام لوازم و ملزومات مربوط به آن را هم مستور بدارد، و يا آن حقيقت را به طور كلي از محل واقعي و مجراي تكويني خود خارج سازد. به فرضي هم كه بتواند قسمتي از لوازم مربوط به آن را مستور سازد، لوازم و ارتباطات ديگرش سر در مي آورند و خود را علني مي سازند...!

**از اينجاست كه گويند حكومت و دولت از آن " حق" است، هرچند باطل چند روزي جولان و عرض اندامي هم بكند!**

و ارزش از آن " **صدق**" است هرچند احياناً باطلي مورد رغبت قرار گيرد. خداوند مي فرمايد **دروغگوي كافر كيش** را هدايت نمي كند. و همچنين " **مسرف دروغ پرداز**" را هدايت نمي كند. و همچنين **آنان كه بر خدا دروغ مي بندند رستگار نمي شوند...!**

اين بدان جهت است كه چون حق را دروغ مي شمارند و ناگزير پاية خود را بر اساس باطل مي نهند و در زندگي به باطل تكيه مي كنند و ناچاراً خود را در نظامي مختل قرار مي دهند كه اجزايش با يكديگر تناقض دارد و هر جزئي باعث رسوائي جزء ديگرش مي شود و آن را انكار مي كند!

**صحنه دريافت خبر مرگ يوسف و عكس العمل يعقوب(ع)**

قرآن مجيد با عبارتي عجيب خبر مي دهد از عكس العمل يعقوب "ع" در لحظه اي كه پسرانش خبر مرگ يوسف را به او آوردند و گفتند كه يوسف را گرگ خورد!

«  **گفت : نه ! چنين نيست!**

**بلكه نفس شما در اين موضوع شما را به وسوسه انداخته است،**

**فَصَبرٌ جَميل - صبر خوب است!**

**خداست كه در اين راه بايد از او مدد خواست!** »

اين جمله جواب يعقوب عليه السلام است.

اين جواب را در وقتي مي دهد كه خبر مرگ عزيز و حبيبش را شنيده است!

فرزندان بر او درآمده اند در حالي كه يوسف را همراه ندارند، و با گريه و حالتي پريشان خبر مي دهند كه يوسف را گرگ خورده است، و اين پيراهن خون آلود اوست!

يعقوب ميزان حسادت برادران را نسبت به يوسف مي دانست، و اينكه اورا به زور و اصرار از دستش ربودند به خاطر داشت، و حالا هم كه پيراهنش را آورده اند و وضـــع خونين پيراهن به دروغگوئي آنان دلالت مي كند. در چنين شرايطي اين جواب را داده است. حقاً بايد همين جواب را مي داد!

در اين جواب هيچ اعتنائي به گفتة آنان كه گفتند - ما رفته بوديم مسابقه - نكرده و فرمود:

**بلكه نفس شما امري را بر شما تسويل كرده است!**

" **تسويل**" به معناي وسوسه است، و معناي پاســـخ يعقوب اين است كه قضيه اين طوري كه شما مي گوئيد نيست، بلكه نفس شما در اين موضوع شما را به وسوسه انداخته و مطلب را مبهم كرده است. سپس حقيقت آن را معين كرد و افزود كه من خويشتن دارم، يعني شمـــا را مؤاخذه نمي كنم، و در مقام انتقام بر نمي آيم، بلكه خشم خود را به تمام معني فرو مي برم!

همين جمله كه فرمود " **بلكه نفس شما امر را بر شما تسويل كرده است!**" خود تكذيب دعوي آنان و بيان اين حقيقت است كه من به خوبي مي دانم فقدان يوسف مستند به اين گفته هاي شما و دريدن گرگ نيست، بلكه مستند به مكر و خدعه اي است كه شما به كار برديد و مستند به وسوسه اي است كه نفس هاي شما آن را طراحي كرده است.

اين جمله مقدمه اي است براي جملة بعدي كه مي فرمايد: **- فَصَبٌر جَميلٌ !**

در اين عبارت اشاره به عظمت قضيه و تلخي و دشواري تحمل آن است، و به جاي اينكه بگويد: من بر آن چه بر سرم آمده صبر مي كنم به سبب اينكه صبر خوب است! مي فرمايد: **پس صبر خوب است!**

**تحليلي بر صبر يعقوب**

چرا يعقوب فرمود: « **پس صبر خوب است** !» ؟

دليل بيان اين عبارت اين است كه اسباب و جهاتي كه دست به دست هم داده واين مصيبت را بار آورده وصفش طوري است كه در برابر آن جز صبر هيچ چاره اي نيست،

( **پس صبر خوب است**!)

براي اينكه:

اولاً يوسف محبوب ترين مردم بود در دل او، و اينك خبر مي دهند كه چنين محبوبي طعمه گرگ شده است و براي گواهي خود پيراهن خون آلودش را آورده اند.

و ثانياً او خود به طور يقين مي داند كه اينان در آنچه كه مي گويند صادق نيستند و در نابود كردن يوسف دست داشته اند و نقشه كشيده اند.

و ثالثاً راهي براي تحقيق مطلب و به دست آوردن حقيقتي كه بر سر يوسف چه آمده و او فعلاَ كجاست و در چه حالي است؟ در دست نيست. او براي چنين پيش آمدهاي ناگوار جز فرزندانش چه كسي را دارد كه براي دفع آن به اين سو و آن سو روانه كند؟

و فعلاً اين مصيبت به دست همين فرزندان رخ داده و نزديكتر از آنان چه كسي را دارد كه به معاونت وي از ايشان انتقام بگيرد، و به فرضي هم داشته باشد چگونه مي تواند فرزندان خود را طرد نمايد؟

پس به هر دليل كه باشد باز -  **صبر جميل است!**

چيزي كه هست معناي صبر اين نيست كه انسان خود را آمادة هر مصيبتي نمايد و صورت خود را بگيرد تا هر كس كه خواست سيلي بزند، نه! معناي صبر، كه يكي از فضايل است، اين نيست كه آدمي چون زمين مرده زير پاي ديگران بيفتد و مردم اورا لگدمال كنند و مانند سنگ دم پا بازيچه اش قرار دهند؟!

بلكه صبر عبارت است از اين كه انسان در قلب خود استقامتي داشته باشد كه بتواند كنترل نظام نفس خود را كه استقامت امر حيات انساني و جلوگيري از اختلال آن بستگي به آن نظام دارد، در دست گيرد و دل خود را از تفرقه و تلاشي و نسيان تدبير و خبط فكر و فساد رأي جلوگيري كند.

**پس صابران كساني هستند كه در مصايب استقامت به خرج مي دهند و از پا در نمي آيند و هجوم بدي ها پاي آنها را نمي لغزاند ولي كساني كه صابر نيستند در اولين برخورد با ناملايمات از دور خارج مي شوند.**

اين است كه معلوم مي شود صبر چه فضيلت بزرگي است و چه راه خوبي است براي مقاومت در برابر مصايب و شكستن شدت دشواري آن!

در آئين توحيد، صبر دژي است كه انسان بدان پناهنده مي شود ولي اين دژ نعمت امنيت و سلامتي و حريت حيات را به انسان عودت نمي دهد و احتياج به سبب ديگري براي تأمين آنها دارد و آن سبب « خداي عزّ سلطانه» است!

لذا يك موحد، در برابر هرمصيبت، اول خود را در پناه صبر قرار مي دهد كه مشاعرش مختل و نيروهايش متلاشي نگردد و آنگاه بر پروردگار خود كه فوق همة سبب هاست توكل مي جويد و اميد مي بندد كه او را از شري كه روي آورده محافظت نمايد و همة اسباب را به سوي صلاح حال او برگرداند.

**در اين صورت كار او، كار خود خداي تعالي مي گردد، و خدا هم كه بر كار خود مسلط است، اسباب را كه هرچند باعث بيچارگي او شده به سوي سعادت و پيروزي او جريان مي دهد.**

به خاطر همين جهات بود كه يعقوب بعد از آنكه فرمود: "**فَصَبرٌ جَميلٌ**" دنبالش گفت: " **وَاللهُ المُستَعانُ عَلي ما تَصِفونَ !** " و كلمة صبر را با كلمة توكل تمام كرد.

راستي كلام عجيبي است كه توكـــل يعقوب را به خداي تعالي بيان مي كند. يعقوب مي گويد: من مي دانم كه شما در اين قضيه مكر كرده ايد، و مي دانم كه يوسف را گرگ نخورده است، ولي در كشف دروغ شما و دست يابي به يوسف به اسباب ظاهري كه بدون اذن خدا هيچ اثري ندارند، دست نمي زنم ، و در ميان اين اسباب دست و پا نمي زنم بلكه با صـــبر، ضبـــــط نفس مي كنم، و با توكل به خدا حقيقت مطلب را از خدا مي خواهم. او اسمي از خود نبرد كه بگويد: بزودي صبر خواهم كرد! ويا نگفت كه " مـــن در آنچه شـــما مي گوئيد به خدا استعانت مي جويم"، بلكه خود را به كلي كنار گذاشت و همه از خدا دم زد تا برساند كه همة امور منوط به حكم خداست، كه تنها حكم حق است!

و اين كمال توحيد يعقوب را مي رساند و مي فهماند كه با آن كه دربارة يوسفش غرق در اندوه و تأسف است، در عين حال يوسف را نمي خواهد و به وي عشق نمي ورزد و از فقدانش دچار شديدترين و جانكاه ترين اندوه نمي گردد مگر به خاطر خدا و در راه خدا !!!

**فصل سوم**

**انتقال و استقرار يوسف در مصر**

مستند: آيه19سورة يوسف **" وَ جاءَت سَيّارَةٌ فَاَرسَلوا وارِدَهُم فَاَدلي دَلوَهُ قالَ يا بُشري هذاغُلامٌ ...."**

الميزان ج21ص171

# استقراريوسف درمصر، تحولي در تاريخ

سرنوشت يوسف، و تاريخ اديان، و همراه جريان اين تاريخ، سرنوشت قوم بني اسرائيل، همگي در اين يك لحظه رقم زده شد كه جماعتي رهگذر از كنار آن چاه مي گذشتند و كسي را فرستادند تا آبي تهيه كند، و آن شخص دلو خود را در چاه سرازير كرد و وقتي بيرون مي آورد ناگهان فريادش بلند شد:

**« بشارت ! اين پسر بچه است! »**

آري او پسر بچه اي را ديد كه خود را به طناب آويزان كرده و از چاه بيرون آمد!

اهل قافله اورا پنهان كردند تا كس و كارش خبردار نشوند، و در نتيجه سرمايه اي برايشان باشد، و از فروشش پولي به دست آورند!

حال آنكه همة اين ها به علم خدا بود! او بود كه يوسف را در مسيري قرارداد تا در مصر بر اريكة سلطنت و نبوتش بنشاند و بدين ترتيب دين خدا در مصر انتشار يابد و بني اسرائيل در مصر قدرت بگيرد.

اين همان لحظة برگردان تاريخ بود كه يوسف از چادر صحرانشيني همراه دين خدا به قصر شاهي منتقل مي شود!

و اين چنين است اتفاقات كه در علم خدا جريان مي يابند و ما ظاهر اولية آنها را مي بينيم و سرانجامش مشيت الهي است كه هميشه غالب است، و چنين يوسف ها را در مصر ها تمكن و استقرار مي بخشد!

**فروشندگان يوسف**

رهگذران يوسف را به پولي اندك فروختند، چه از اين معنا حذر داشتند كه اگر بر سر قيمت ايستادگي به خرج دهند حقيقت مطلب روشن مي شود و صاحبانش پيدا مي شوند و او را از چنگ آنها در مي آورند.

بيشتر مفسرين گفته اند كه برادران يوسف بعد از آنكه فرياد رهگذران بلند شد كه بچه اي را از چاه در آورده اند خود را به كنار چاه رساندند و ادعا كردند كه اين پسر بچه از ايشان است كه در چـــاه افتاده و اينك آمده اند او را بيرون كشند، و در نتيجه همان جا يوسف را به پولي اندك فروختند و از ترس اين كه حقيقت حال معلوم شود در قيمتش پافشاري نكردند.

مفسرين ديگر توجيهات ديگري دارند كه سياق آيات با هيچ كدام از آن ها سازگار نيست و هم چنان كه در آيه بعدي مي فرمايد - **كسي كه از اهل مصر او را خريده بود** - نشان مي دهد كه خريدار و فروشندگان غير از رهگذران و آن شخص مصري كسي ديگر نبوده است.

آية قرآن اين مطلب را بسيار پر معني تعريف كرده است:

« **... و او را به بهائي ناچيز، درهم هائي چند فروختند، كه در اين كار خود زاهد و بي اعتنا بودند.**»

( نكته اين جاست كه شرايط طوري فراهم آمده كه فروشندگان سريعاً و به هر قيمت جزئي هم كه شده او را از سر خود وا كرده اند و قيمتش را ندانسته اند، كه اگر مي دانستند سرنوشت بايد عوض مي شد، ولي آن كس كه او را خريده بود از همان لحظة اول به زنش كه ملكة دربار بود گفت: **اورا محترم بدار و از او شخصاً مراقبت كن!** ... اين است تفاوت دو ديد در يك امر واحد ! و همين است تغيير دهندة همة شرايط كه لزوماً بايد مشيت الهي را به اجرا در آورند...! )

**خـريـدار يـوسـف**

از سياق آيات استفاده مي شود كه قافلة نامبرده يوسف را با خود به مصرمي برند و در آنجا در معرض فروش قرار مي دهند و مردي از اهل مصر او را خريداري كرده و به درون خانة خود مي برد.

راستي آيات سورة يوسف، در جاي خود به نحوي شگفت انگيز اين شخص خريدار را معــرفي مي كند، ( هرچند كه همة آيات سوره يوسف پر از شعر و شگفتند! )

در عبارت " **مِن مِصر،** " در آغاز كار مي فهماند كه خريدار يوسف مردي از اهل مصر بوده است.

در آية ديگر در عبارت" **وَ اَلفيا سَيدَها لَديَ الباب،** " مي فهماند كه او مردي بزرگ و مرجع حوايج مردم بوده است.

در آية **" وَ قالَ نِسوَةٌ في المَدينةٌ اَمرَأَةِ العَزيز...، "** مي فهماند كه اين شخص عزيز مصر است كه مردم مصر براي او مقام عزيزي قائلند.

در آية ديگر معرفي مي كند كه او داراي زندان است. يعني او رياستي در ميان مردم دارد كه داشتن زندان از شئونات آن است.

لذا از مجموع اين آيات بر مي آيد كه خريدار يوسف از همان اول ملك مصر بود و يوسف از همان لحظة اول به خانة شاه رفته و به كاخ سلطنتي راه يافته است. (البته به نظر می رسد، عزیز مصر از لحاظ منسب، یک مرحله پائین تر از شاه قرار داشته است، چون شاه فردی است که یوسف را بعد از خروج از زندان به عزیزی مصر بر می گزیند... امین.)

ولي آيات سوره در تعريف اين شخص در هر نوبت آن مقدار را كه مورد حاجت بوده بيان كرده است.

آيه چنين مي گويد:

« **. . . و آن كس از مردم مصر كه وي را خريده بود به همسرش گفت:**

**منزلت اورا گرامي بدار!**

**شايد مارا سود دهد،**

**يا به فرزندي بگيريم!**

**و اين چنين يوسف را در آن سرزمين جا داديم تا ....** »

با اينكه عادت بر اين جريان دارد كه موالي نسبت به امر بردگان خود اهميتي ندهند مگر در جائي كه از سيماي برده آثار اصالت و رشد را تفرس كنند و به نظرشان سيماي خير و سعادت بيايد. مخصوصاً پادشاهان و امراء و رؤسا كه هر لحظه ده ها و بلكه صدها برده و كنيز مي گيرند، چنين اشخاصي عادتاً نسبت به آن همه غلام و كنيز اشتياق و ولع نشان نمي دهند، و چنان نيست كه تا يك برده يا كنيز به دستشان بيايد واله و شيدايش شوند.

با اين حال، اين سفارش كه عزيز مصر دربارة يوسف مي كند كه همسرش اورا احترام كند، باشد كه از او نفع ببرند و يا فرزند خود بخوانند، حتماً معناي عميقي دارد!؟

مخصوصاً از اين جهت كه اين سفارش را به شخص همسر و بانوي خانه اش مي كند، ( نه به كاركنان خانه،) و بعلاوه به او سفارش مي كند كه شخصاً مباشر جزئيات امور يوسف باشد!

و اين سابقه ندارد كه ملكه هاي دربار در امور جزئي و كوچك مباشرت كنند، و خانمي با چنين مكانتي رفيع به امور بردگان و غلامان رسيدگي نمايد.

حال نكته چيست كه اين چنين موضوع مهم مي شود؟

و اين نيست جز اين كه در يوسف جمالي بديع و بي نظيري بود كه عقل هر بيننده را خيره و دل هارا واله مي ساخت. و بالاتر از زيبائي آب و گل، خلق زيبا و الــــهي او بود - صبور، با وقار، داراي حركاتي متين، لهجه اي مليح، منطقي حكيمانه و نفسي كريم و اصلي نجيب؛ كه اگر اين صفات در هر كس وجود داشته باشد ريشه هايش از همان كودكي، حركات و سكنات كودك را از ديگران ممتاز مي سازد و آثارش از همان كودكي در سيمايش عيان مي شود.

اين ها بود كه دل عزيز مصر را به سوي يوسف - طفل صغير، جلب كرد، تا آنجا كه آرزومندش نمود كه اين كودك در خانة او رشد و نما نمايد، و از خواص اهل بيت خود شمرده شود، و بلكه نزديكترين مردم به او باشد تا او در امور مهم و مقاصد بزرگ خود از او منتفع گردد، و يا پسر خود بخواند، تا براي او و همسرش فرزندي باشد، و از خاندان او ارث ببرد.

از همين جا مي توان احتمال داد كه عزيز مصر مردي بي فرزند بود، و از همسرش فرزندي نداشت، و به همين جهت آرزو مي كرد كه يوسف فرزند او و همسرش باشد.

**اجراي مشيت الهي در تمكّن يوسف در مصر**

اين فصل از تاريخ حيات و جريان حركت صعودي يوسف، در قرآن مجيد، با تذكر مشيت الهي و نحوة جريان يافتن و اجراي آن، به اتمام مي رسد و خدای تعالی مي فرمايد:

« **... اين چنين يوسف را در آن سرزمين جا داديم،**

**تا تأويل احاديث را تعليمش دهيم،**

**كه خدا به كار خويش مسلط است!**

**ولي بيشتر مردم نمي دانند!** »

خداوند در خلال داستان يوسف دو جا قضيه تمكين دادن در زمين را يادآور شده است، يكي بعد از آنكه بيرون آمدنش را از چاه و پنهاني به مصر آوردن و فروختنش را به عزيز مصر، بيان كرده است، يكي ديگر بعد از بيان بيرون شدنش از زندان عزيز مصر و منصوب شدنش به خزانه داري سرزمين مصر!

شايد مراد به اينكه فرمود: ما يوسف را در زمين تمكين داديم اين باشد كه ما اورا طوري در زمين جاي داديم كه بتواند در زمين از مزاياي حيات با وسعت هرچه بيشتر، تمتع ببرد، و برخلاف آنـــچه برادرانش مي خواستند كه او از ماندن در روي زمين محروم باشد، و به همين جهت در ته چاهش انداختند تا از قرارگاه پدرش دور شود و از سرزميني به سرزمين ديگر انتقال يابد.

اينكه فرمود: " **تا تأويل احاديث را به او ياد دهيم!** " نتيجه همين تمكين دادن در زمين است و عبارت مزبور مي رساند كه غير از تعليم احاديث و تأويل حوادث، نتايج ديگري نيز خداوند در نظر داشته است.

وقتي خداوند مي فرمايد: **« وَاللهُ غالِبٌ عَلي اَمرِهِ - خداوند به كار خود مسلط است،** » ظاهر اين است كه مراد به امر شأن باشد و شأن خدا همان رفتاري است كه در خلق خود دارد كه از مجموع آن نظام تدبير به دست مي آيد و معناي آيه اين مي شود كه:

هر شأني از شئون عالم صنع و ايجاد از امر خداي تعالي است و خداي تعالي غالب و آن امور مغلوب و مقهور در برابر اوست و او را در هرچه كه بخواهد مطيع و تسليم است و نمي تواند از مشيت او استكبار و تمرد كند، و از تحت سلطنت او خارج گردد.

خداي سبحان بر همة اين اسباب فعّاله عالم غالب است، و به اذن او آنها فعاليت مي كنند، و او هرچه را بخواهد بدانها تحميل مي كند و آنها جز سمع و طاعت چاره اي ندارند، اما بيشتر مردم اين را نمي دانند، چون گمان مي كنند كه اسباب ظاهري جهان خود در تأثيرشان مستقلند، و به همين جهت مي پندارند كه وقتي سببي يا اسبابي دست به دست هم داد تا كسي را ذليل كند خدا نمي تواند آن اسباب را از وجهه اي كه دارند، برگرداند، ولي مردم اشتباه مي كنند.

**فصل چهارم**

###### **يـوسـف و زلـيـخا**

###### 

**مستند: آيه 22 تا 34 سورة يوسف " وَ راوَدَتْهُ الَّتي ...." الميزان ج21ص186**

# يوسف در خانه عزيز مصر

اين آيات داستان يوسف را در آن ايامي كه در خانه عزيز مصر بود، بيان مي كند، كه از اول مبتلا شد به دعوت همسر عزيز براي عشقبازي، و سپس مبتلا شد به دعوت زنان شهر براي عشقبازي، و اينكه او را به سوي خود مي خواندند، واين خود بلاي بزرگي بود، كه در خلال آن پايه عفت نفس و طهارت دامن او معلوم گشته و عفتش مورد تعجب همه واقع شده است، و از اين عجـــيب تر عشق و محــبتي بود كه او نسبت به پروردگارش مي ورزيد!

**آغاز جواني يوسف**

قرآن مجيد مي فرمايد:

« **و چون به رشد رسيد، علم و حكمتي به او داديم،**

**و چنين نيكوكاران را پاداش مي دهيم!** »

" **بلوغ اشد** " به معناي سنيني از عمـــر انسان است كه در آن سنين قــواي بدني رفته رفته بيشتر مي شود و به تدريج آثار كودكي زايل مي شود، و اين از سال هيجدهم تا سن كهولت و پيري است، كه در آن موقع ديگر عقل آدمي پخته و كامل مي گردد. در اينجا مراد، رسيدن به ابتداي سن جواني است.

در اين زمان، خداوند به يوسف " **حكم**" عطا مي كند.

" **حكم**" به معناي قول فصل و حق مطلب در هر امري است و نيز به معناي رفع شبهه و ترديد است از اموري كه قابل اختلاف باشد، و لازمة اين معنا اين است كه در تمامي معارف انساني، چه راجع به مبدأ باشد، و چه راجع به معاد، و چه راجع به اخلاق باشد و چه شرايع و آداب مربوط به مجتمع بشري، بايستي دارندة حكم ، داراي رأي صائب و قطعي باشد.

از آيات فهميده مي شود كه اين حكمي كه خدا به وي داده بود همان " **حكم الله** " بوده، و خلاصه حكم يوسف " **حكم الله** " بوده است، و اين همان حكمي است كه ابراهيم عليه السلام از پروردگار خود مسئلت مي كرد و مي گفت: « **پروردگارا، به من حكمي بخش! و مرا به صالحان ملحق ساز** ! »

در همين زمان بود كه خداوند به يوسف " **علم** " نيز داد، علمي كه خدا به او داد قطعاً با جهل آميخته نبود. اين چگونه علمي و چه مقداري است خدا مي داند ولي هرچه باشد خالص علم است، و ديگر آميخته به هواي نفس و تسويلات شيطاني نيست، چون خدا آن علم را به خودش نسبت داده و دهندة آن علم و آن حكم را خدا دانسته است و خدا هم خود را چنين معرفي كرده كه :

**« وَاللهُ غالبٌ عَلي اَمرِهِ ! » و « اِنَّ اللهَ بالِغٌ عَلي اَمرِهِ ! »**

پس مي فهميم آن حكمي را كه خدا بدهد ديگر آميخته با تزلزل و ترديد و شك نيست، وچيزي را كه او به عنوان علم بدهد، جهل نخواهد بود!

از طرف ديگر مي دانيم كه اين موهبت هاي الهي كه به بعضي از انسان ها داده مي شود به طور اتفاقي نيست بلكه نفوسي كه اين علم و حكم به آنها داده مي شود با ساير نفوس فرق بسيار دارند. آنها خطاكردار و جاهل نيستند.

و اين حكم و علم كه به يوسف داده شد موهبتي ابتدائي نبود ، بلكه به عنوان پاداش به وي داده شد، چه او از نيكوكاران بود!

و از قسمت آخر آيه بر مي آيد كه خداوند از اين علم و حكم به همه نيكوكاران ميدهد، البته هر كسي به قدر نيكو كاري اش !

نكته مهم اين است كه علم مورد بحث شامل آن پيش بيني ها هم كه از تأويل احاديثش خوانده بوديم، مي شود، آنجا كه يوسف به رفيق زنداني اش گفت: آن ها از علم هائي بود كه خدايم به من تعليم داده است!

**عشــق زليــخـا**

قرآن مجيد شروع نقل سرگذشت يوسف و زليخا را با آية زير آغاز مي كند:

« **... و**

**آن زني كه يوسف در خانة او بود،**

**اورا از نفس خود مراوده مي كرد،**

**و بر رغم وي از او كام مي خواست.**

**درها را محكم بست،**

**و گفتا - اينك بيا !**

**گفت: - پناه بر خدا !**

**كه او مربي من است، و منزلت مرا نيكو داشته است!**

**كه ستمگران رستگار نمي شوند!**

**وي يوسف را قصد كرد،**

**يوسف هم،**

**اگر برهان پروردگار خويش نديده بود،**

**قصد او كرده بود،**

**چنين شد، تا گناه و بدكاري را از او دور كنيم!**

**كه وي از بندگان خالص شدة ما بود.**

**از پي هم سوي در دويدند، و**

**پيراهن يوسف را از عقب بدريد،**

**و شوهرش را پشت در، يافتند...!** »

**معشوق ناشناس !**

يوسف كودكي است كه دست تقدير كارش را به خانة عزيز مصر كشانده است، و اين خانواده نسبت به اين طفل صغير جز به اين مقدار آشنائي ندارند كه برده اي است از خارج مصر، و شايد تا كنون هم اسم اورا نپرسيده باشند، و اگر هم پرسيده باشند يا خودش گفته است: " اسم من **يوسف** است!"

و يا ديگران از لهجه اش اين معنا را فهميده اند كه اصلاً عبراني است، ولي اهل كجاست، و از چه دودماني است؟ معلوم نشده است! چون معمول و معهود نبوده كه بردگان، خانه و دودماني معلوم داشته باشند!

يوسف هم كه خودش حرف نمي زند، البته بسيار حرف دارد، ولي تنها در درون دلش خلجان مي كند.

آري، او از نسب خود حرفي نزد مگر پس از چند سال كه به زندان افتاده بود، و در آنجا به دو رفيق زنداني اش گفت:

« **از آئين پدرانم ابراهيم و اسحق و يعقوب پيروي مي كنم و** ....»

او از معتقدات خود كه همان توحيد در عبادت است تا كنون چيزي به مردم مصر كه بت پرست بودند، نگفته است، مگر آن موقعي كه همسر عزيز گرفتارش كرده بود، در پاسخ خواهش نامشروعش به زبان آمد و گفت:

« **معاذَ اللهُ اِنّهُ رَ بّي !**

**پناه مي برم بر خدا !**

**او پروردگار من است . . . ! »**

او در اين روزها ملازم سكوت است، اما دلش پر است از لطايفي كه از صنع خدا مشاهده مي كند. او همواره به ياد حقيقت توحيد، و حقيقت معناي عبوديتي است كه پدرش با او در ميان مي گذاشت و هم به ياد آن رؤيائي است كه او را بشارت به اين مي داد كه خدا بزودي وي را براي خود خالص مي گرداند و به پدران بزرگش ابراهيم و اسحق و يعقوب ملحق مي سازد.

و نيز به ياد آن رفتاري است كه برادران با وي كردند، و نيز آن وعده اي كه خداي تعالي در قعر چاه، آنجا كه همه اميدهايش قطع شده بود، به وي داده بود، كه در چنين لحظاتي او را بشارت داد كه اندوه به خود راه ندهد زيرا او در تحت ولايت الهي و تربيت ربوبي قرار گرفته است، و آنچه برايش پيش مي آيد از قبل او طراحي شده، و بزودي برادران را به كاري كه كرده اند خبر خواهد داد، و ايشان خود نمي دانند كه چه مي كنند!

اين خاطرات دل يوسف را به خود مشغول داشته و مستغرق در الطاف خفيه و نهاني پروردگار كرده بود. او خود را در تحت ولايت الهي مي ديد، و ايمان داشت كه رفتـــارهاي جمــيل خدا جز به خــير او تمام نمي شود، و در آينده جز با خير و جميل مواجه نمي گردد.

آري ، اين خاطرات شيرين كافي بود كه تمامي مصائب و ناملايمات را براي او آسان و گوارا سازد، و محنت ها و بلاهاي پي در پي را با آغوش باز بپذيرد، و در برابر آنها با همه تلخي و مرارت صبر كند و به جزع و فزع در نيايد، و دست و پاچه نشود، و راه را گم نكند!

يوسف در آن روزي كه خود را به برادران معرفي كرد به اين حقايق اشاره نمود و فرمود:

« **... هركه بپرهيزد و صبور باشد،**

**خدا پاداش نيكوكاران را تباه نمي كند!** »

دل يوسف لايزال و دم به دم مجذوب رفتار جميل پروردگارش مي شد و قلبش در اشارات لطيفي كه از آن ناحيه مي شد، مستغرق مي گرديد، و روز به روز بر علاقه و محبتش نسبت به آنچه مي ديد، و آن شواهدي را كه از ولايت الهي مشاهده مي كرد، زيادتر مي شد، و بيشتر از پيش مشاهده مي كرد كه چگونه پروردگارش بر هر نفسي و عمل هر نفسي قائم و شهيد است، تا آنكه يك باره محبت الهي دلش را مسخر كرد و او ديگر به جز پروردگارش همّي نداشت، و ديگر چيزي اورا از ياد پروردگارش حتي براي يك طرفة العين باز نمي داشت.

اين حقيــقت براي كسي كه در آيات راجع به گفتگوهاي يوسف دقت و تدبر كند بسيار روشن جلوه مي كند.

كسي كه در عبارات:

**« معاذالله انَّهُ ربّي – پناه بر خدا او پروردگار من است ! »**

**« ماكانَ لَنا اَن نُشرِكَ بِالله مِن شَيءٍ - مارا نسزد كه چيزي را با خدا شريك كنيم! »**

**« اِنِ الحُكمَ اِلاّ لِله - حكم فقط از آن خداست ! »**

**« اَنتَ وَليِّ في الدُنيا وَالآخِرةِ - توئي وليّ من در دنيا و آخرت ...! »**

كه همه حكايت گفتگوهاي يوسف است، كاملاً دقت نمايد، همه آن احساساتي كه گفتيم براي يوسف دست داده بود، برايش روشن مي شود.

اين بود احساسات يوسف كه اورا به صورت شبحي درآورده بود كه در وادي غير از محبت الهي چيزي وجود نداشت، محبتي كه انيس دل او گشته بود، و او را از هر چيز ديگري بي خبر ساخته و به صورتي در آورده بود كه معنايش همان خلوص برا ي خداست، و ديگر غير خدا كسي از او سهمي نداشت!

عزيز مصر در آن روزهاي اولي كه يوسف به خانه اش در آمده بود به جز اين معرفتي درحق او نداشت كه پسر بچه اي است صغير و از نژاد عبريان و مملوك او، و چيزي كه هست از اين كه به همسرش سفارش كرد كه: ( اورا گرامي بدار تا شايد به دردمان بخورد و يا اورا پسر خود بخوانيم ! ) بر مي آيد كه او در يوسف وقار و مكانتي احساس، و عظمت و كبريائي نفساني تفرس كرده بود و همين احساس اورا به طمع انداخته بود كه شايد از او منتفع گردد يا به عنوان فرزندي به خود اختصاصش دهد، به اضافه آن حسن و جـــمال عجيبي كه در او مي ديد.

**تحليلي بر زندگي و عشق زليخا**

همسر عزيز كه خود عزيزه و ملكة مصر بود، از طرف عزيز مأمور مي شود كه يوسف را احترام كند. عزيز به او مي گويد – كه من در اين كودك آمال و آرزوها دارم!

او هم از اكرام و پذيرائي از يوسف آني دريغ نمي ورزد، و در تر و خشك كردن و احترام او اهتمامي به خرج مي دهد كه هيچ شباهتي به اهتمامي كه دربارة يك بردة زرخريد مي ورزند، ندارد، بلكه شباهت به پذيرائي و عزتي دارد كه نسبت به گوهري گرانبها و يا پارة جگري محبوب معمول مي دارند.

همسر عزيز علاوه بر سفارش شوهر، خودش نيز اين كودك را به خاطر جـــمال بي نظير و كمــــال بي بديلش دوست مي داشت، و هر روزي كه از عمر يوسف در خانة او مي گذشت محبت او زيادتر مي شد، تا آن كه يوسف به حد بلوغ رسيد، و آثار كودكي از او زايل گشت و آثار مردي ظاهر شد.

در اين وقت بود كه همسر عزيز ديگر نمي توانست از عشق او خودداري كند، و كنترل قلب خود را در دست بگيرد. او با آنهمه عـــزت و شوكت سلطنت كه داشت، خود را در برابر عشق يوسف اسير و بي اخـــتيار مي ديد، عشقي كه سرّ و ضمير او را در دست گرفته بود و تمامي قلب او را مالك شده بود.

يوسف هم يك معشوق رهگذر و دور از دسترس نبود كه دستيابي به او براي عاشق زحمت و رسوائي بار بياورد، بلكه در خانه او بود و دائماً با او عشرت و آميزش داشت، و حـــتي يك لحظه هم از خانـــه بيرون نمي رفت. او غير از اين خانه جائي نداشت كه برود، و از طرفي، همسر عزيز خود را ملكه اين كشور مي داند، او چنين مي پندارد كه يوسف ياراي سرپيچي از فرمانش را ندارد، آخر مگرجز اين است كه او **سيّده** و صاحب يوسف، و يوسف زرخريد او ست؟ او چطور مي تواند از خواست مالكش سر بر تابد، و جز اطاعت او چه چاره اي دارد؟ بعلاوه، خاندان هاي سلطنتي براي رسيدن به مقاصدي كه دارند دست و بالشان بازتر از ديگران است، و حيله ها و نقشه ها در اختيارشان هست، چون هر وسيله و ابزاري كه تصور شود هرچند وجودش عزيز و ناياب باشد براي آنان فراهم است.

قهراً ملكة عزيز مصر خود از زيبارويان است، زيرا زنان چركين و بد تركيب به درون دربار بزرگان راه ندارند و جز ستارگان خوش الحان و زيبارويان جوان را بدانجا راه نيست.

و نظر به اين كه همه عوامل در عزيزة مصر جمع بود عادتاً مي بايستي محبتش به يوسف خيلي شديد باشد، بلكه همة آتش ها در دل او شعله ور شده باشد، و در عشق يوسف چنان مستغرق و واله گشته باشد، كه از خواب و خوراك و از هر چيز ديگري افتاده باشد تا چنين باشد كه شد!

يوسف دل او را از هر طرف احاطه كرده بود، و هر وقت حرف مي زد اول سخنش يوسف بود، و اگر سكوت مي كرد سراسر وجودش يوسف بود. او جز يوسف همّي ديگر و آرزوئي ديگر نداشت، و همه آرزوهايش در يوسف خلاصه شده بود:

**« قَد شَغَفَها حُبّاً - عشق تا غلاف قلبش راه يافته ! »**

به راستي جمال يوسف كه دل هر بيننده را مسخر مي ساخت چه بر سر او آورد كه صبح و شام تماشاگر و عاشق و شيدا بود، وهرچه بيشتر نظاره مي كرد تشنگي اش بيشتر مي شد!

**آنجا كه جز خدا ناظري نبود؟**

ملكة مصر روز به روز خود را به وصال يوسف وعده مي داد و اشتياقش تيزتر مي گشت، و به منظور دست يابي به آنچه مي خواست بيشتر با وي ملاطفت مي كرد، و بيستر آن كرشمه هائي را كه اسلحة هر زيباروئي است، به كار مي بست، و بيشتر به عشوه گري و آرايش خود مي پرداخت، شايد كه بتواند دل اورا صيد كند، همچنانكه او با حسن خود دل وي را به دام انداخته بود، و شايد صبر و سكوتي را كه از يوســف مشاهده مي كرد دليل بر رضايت او مي پنداشت، و در كار خود جسورتر مي شد.

سرانجام طاقت زليخا طاق شد و جانش بر لب آمد و از تمامي وسايلي كه داشت نا اميد گشت زيرا كمترين اشاره اي از او نديد، ناگزير با او در اطاق شخصي خود خلوت كرد، اما خلوتي كه با نقشه قبلي انجام شده بود. اورا به خلوتي برد كه با فضاي آزاد درهاي متعددي فاصله داشت كه همه را بسته بود، در آن جا غير او و يوسف كس ديگري نبود. عزيزة مصر خيلي اطمينان داشت كه يوسف به خواسته اش گردن مي نهد، چون تاكنون از او تمردي نديده بود، و اوضاع و احوالي هم كه طراحي كرده بود همه به موفقيتش گواهي مي داد.

اينك نوجواني واله و شيدا در محبت الهي، و زني سوخته از عشق او، در يك جا جمع آمده اند، در جائي كه غير آن دو كسي نيست.

يك طرف عزيزة مصر است كه عشق به يوسف رگهاي قلبش را به پاره شدن تهديد مي كند، و هم اكنون مي خواهد او را از خود او منصرف و به سوي خودش متوجه سازد، و به همين منظور درها را بسته و به عزت و سلطنتي كه دارد اعتماد نموده و با لحني آمرانه « هَيتَ لَك ! » او را به سوي خود مي خواند تا قاهر بودن و بزرگي خود را نسبت به او حفظ كرده و به انجام فرمانش مجبور سازد.

طرف ديگر اين خلوتگاه، يوسف ايستاده كه محبت به پروردگارش او را مستغرق در خود ساخته و دلش را صاف و خالص كرده است، به طوري كه در آن جائي براي هيچ چيز جز محبوبش باقي نگذاشته است. او هم اكنون با همه اين شرايط با خداي خود در خلوت است و غرق در مشاهده جمال و جلال خداست، و تمامي اسباب ظاهري كه به ظاهر سببند از نظر او افتاده و برخلاف آنچه عزيزة مصر تصور مي كند، كمترين توجه و خضوع و اعتماد به آن اسباب ندارد.

اما عزيزه با همه اطميناني كه به خود داشت و با اينكه هيچ انتظاري نداشت در پاسخ خود جمله اي را از يوسف دريافت كرد كه يكباره او را در عشقش شكست داد.

يوسف در جوابش تهديد نكرد، و نگفت من از عزيز مصر مي ترسم، و يا به عزيز خيانت روا نمي دارم، و يا من از خاندان نبوت و طهارت هستم، و يا عفت و عصمت من مرا از فحشا جلوگيري مي كند، و نگفت من از عذاب خدا مي ترسم، و يا ثواب خدا را اميد دارم، و اگر قلب او به سببي از اسباب ظاهري بستگي و اعتماد داشت طبعاً در چنين موقعيت خطرناك از آن اسم مي برد، ولي مي بينيم كه بغير از « **مَعاذَالله !** » چيز ديگري نگفت، و به غير از **عُروَةُ الْوُثقاي** توحيد به چيز ديگري تمسك نجست.

پس معلوم مي شود در دل او جز پروردگارش احدي نبوده و ديدگانش جز به سوي او نمي نگريسته است!

و اين همان توحيد خالصي است كه محبت الهي وي را بدان راهنمائي كرده و ياد تمامي اسباب و حتي ياد خودش را هم از دلش بيرون كرده است، زيرا اگر خودي خود را فراموش نكرده بود، مي گفت: " **من از تو پناه مي برم به خدا** ! " و يا عبارت ديگري نظير آن را بيان مي كرد كه كلمة " **من**" در آن باشد.

بلكه يوسف تنها گفت: « **معاذ الله !** »

و چقدر فرق است بين اين گفتار و حتي گفتار مريم كه وقتي روح القدس در برابرش به صورت بشري ايستاده مجسم شد، گفت: « **من پناه مي برم به رحمان از شر تو، اگر پرهيزگار باشي!** »

حتي يوسف كه بعد گفتن « **معاذالله !** » ادامه داد:

**« اِنَّهُ رَبّي اَحسَنَ مَثوايَ اِنَّهُ لا يُفلِح ُ الظالِمونَ !»**

در واقع جواب يوسف همان عبارت اول بود، و اين كلام را كه بعد آورد بدين منظور بود كه توحيدي را كه " **معاذالله !**" افاده كرده بود، توضيح دهد و روشنش سازد.

او خواست بگويد:

اين كه مي بينم تو در پذيرائي من نهايت درجه سعي را داري با اين كه به ظاهر سفارش عزيز مصر بود كه گفت: **" اِكرَمي مَثواي !** " و لكن من آن را كار خداي خود و يكي از احسان هاي او مي دانم! پس در حقيقت پروردگار من است كه از من با احترام پذيرائي مي كند، هرچند به ظاهر به تو نسبت داده مي شود. و چون چنين است، پس واجب است كه من به او پناهنده شوم و به او نيز پناهنده مي شوم! چون اجابت خواست تو و ارتكاب اين معصيت ظلم است، و ظالمان رستگار نمي شوند، پس هيچ راهي براي ارتكاب چنين گناهي نيست!

يوسف عليه السلام در عبارت « **اِنَّهُ رَبّي اَحسَنَ مَثوايَ** » چند نكته را افاده كرد:

اين كه او داراي توحيد است، و به كيش بت پرستي اعتقاد ندارد، و از آنان كه به جاي خدا ارباب ديگر اتخاذ مي كنند و تدبير عالم را به آنها نسبت مي دهند، نيست بلكه معتقد است كه جز خداي تعالي ربّ ديگري وجود ندارد.

اين كه او از آنان كه به طور زباني خدا را يكتا دانسته و لكن عملاً به او شرك مي ورزند نيست، و اسباب ظاهري را مستقل در تأثير نمي داند، بلكه معتقد است هر سببي در تأثير خود محتاج به اذن خداست، و هر اثر جميلي كه براي هر سببي از اسباب باشد در حقيقت فعل خداي سبحان است.

او همسر عزيز را در اين كه از وي به بهترين وجهي پذيرائي كرده مستقل نمي داند، پس عزيز و همسرش دو تا رب كه متولي امور وي باشند نيستند، بلكه خداي سبحان است كه اين دو را وادار ساخته تا اورا گرامي بدارند. پس خداي سبحان او را گرامي داشته است، و اوست كه متولي امور وي است و او در شدايد بايد به خدا پناهنده شود!

3- اين كه اگر از آنچه زليخا يوسف را بدان دعوت مي كرد به خدا پناه مي برد براي اين است كه اين عمل ظلم است و ظالمان رستگار نمي شوند و به سوي سعادت خويش هدايت نمي شوند و در برابر پروردگارشان ايمن نمي گردند.

اين كه او مربوب يعني مملوك و در تحت تربيت رب خويش، **خداي سبحان**، است و خود مالك چيزي از خودش و از نفع و ضرر خود نيست، مگر آنچه را كه خدا براي او خواسته باشد، ويا خدا دوست داشته باشد كه او انجامش دهد، و به همين جهت در پاسخ پيشنهاد او با لفظ صريح پيشنهاد او را رد نكرد و با گفتن " **معاذ الله !**" به طور كنايه جواب داد و نگفت: من چنين كاري نمي كنم، ويا چنين گناهي مرتكب نمي شوم، و يا به خدا پناه مي برم از شر تو، ويا امثال آن ....

چون اگر چنين مي گفت براي خود حول و قوه اي اثبات كرده بود، كه خود بوي شرك و جهالت را دارد. تنها در جملة **" اِنَّهُ رَبّي اَحسَنَ مَثوايَ !"** از خود يادي كرد، و اين عيب نداشت زيرا در مقام اثبات مربوبيت خود و تأكيد بر ذلت و نياز خود بود.

عيناً به همين جهت به جاي اكرام، كلمة احسان را به كار برد، با اينكه عزيز گفته بود: " اَكرَمي مَثوايَ" او گفت: **" اِنَّهُ رَبّي اَحسَنَ مَثوايَ ! "** چون در اكرام معناي احترام و شخصيت و عظمت خوابيده است.

سخن كوتاه، هرچند واقعه يوسف و همسر عزيز يك اتفاق خارجي بوده كه ميان آن دو واقع شده است، ولي در حقيقت كشمكشي است كه ميان حب الهي و عشق حيواني اتفاق افتاده است، و اين دو نوع عشق بر سر يوسف با هم مبارزه كرده اند، هريك از اين دو طرف سعي كرده اند يوسف را به سوي خود بكشانند، و چون كلمة " **الله**" دست بالاي هر كلمه اي است،لاجرم برد با او شده و يوسف سرانجام دستخوش جذبه اي آسماني و الهي گشته و محبت الهي از او دفاع كرده است: **« واللهُ غالِبٌ عَلي اَمرِهِ ! »**

**قدرت خارق العاده يوسف**

قرآن مجيد شرايط بسيار سخت و عجيبي را كه يوسف دچار شده بود، يادآوري مي كند و با عبارات زير آن را به تصوير مي كشد:

«  **وي يوسف را قصد كرد،**

**يوسف هم، اگر برهان پروردگار خويش را نديده بود،**

**قصد او كرده بود،**

**چنين شد تا گناه و بدكاري را از او دور كنيم،**

**كه وي از بندگان خالص شدة ما بود !** »

دقت كامل در پيرامون داستان يوسف و امعان نظر در اسباب و جهات و شرايطي كه اين داستان محفوف به آنهاست، و هريك در آن تأثير ودخالت داشته، اين معنا را به دست مي دهد كه نجات يوسف از چنگ همسر عزيز جز به طريق خارق العاده صورت نگرفته است، به طوري كه شباهتش به رؤيا بيشتر بوده تا به يك واقعه خارجي!

زيرا يوسف در آن روز مردي در عنفوان جواني و بحبوحه غرور بوده، و معمولاً در اين سنين غريزه جنسي و شهوت و شبق به نهايت درجه جوش و خروش خود مي رسد، و از سوي ديگر جواني زيبا و در زيبائي بديع بوده، به طوري كه عقل و دل هر بيننده را مدهوش مي كرده است، و عادتاً جمال و ملاحت صاحبش را به سوي هوي و هوس سوق مي دهد، از سوي ديگر يوسف عليه السلام در دربار سلطنتي عزيز غرق در ناز و نعمت، و داراي موقعيتي حساس بود، و اين نيز يكي از اسبابي است كه هركسي را به هوسراني و عيش و نوش وا مي دارد. از سوي چهارم، ملكه مصر هم در محيط خود جواني رعنا و داراي جمالي فوق العاده بود، چون عادتاً حرم سلاطين و بزرگان هر محيطي نخبه زيبايان آن محيطند.

و علاوه بر اين، به طور مسلم، وسايل آرايشي دراختيار داشته كه هر بيننده را خيره مي ساخته است، و چنين بانوئي عاشق و شيداي چنين جواني شده است. آري كسي به يوسف دل بسته كه صدها خرمن دل در دام زيبائي اوست. از اين هم كه بگذريم، سوابق بسياري از محبت و احترام و پذيرائي نسبت به يوسف دارد، و اين سوابق كافي است كه وي را در برابر خواهشش خاضع كند.

از سوي ديگر وقتي چنين ماه پاره اي خودش پيشنهاد كند، بلكه متعرض انسان شود، خويشتن داري در آن موقع بسيار دشوارتر است، و او مدت هاست كه متعرض يوسف شده و نهايت درجه قدرت خود را در ربودن دل وي به كار بسته، و صدها رقم غنچ و دلال كرده، بلكه اصرار ورزيده، و التماس كرده، و او را به سوي خود كشيده، و پيراهنش را پاره كرده، و با اين همه كشش صبر كردن از طاقت بشر بيرون است!

از سوي ديگر، از ناحيه عزيز هم هيچ مانعي متصور نبوده، زيرا عزيز هيچ گاه از دستورات همسرش سربرنتابيده، و بر خلاف سليقه و رأي او كاري نكرده است، و اصلاً يوسف را به او اختصاص داده و او را به تربيتش گماشته است؛ و اينك هر دو در يك قصر زيبا از كاخ هاي سلطنتي كه داراي مناظر و چشم اندازهاي خرم است، به سر مي برند، و اين خود يك داعي قوي است كه ساكنان آن را به عيش و شهوت متمايل سازد.

در اين قصر خلوت كه اطاق هاي تو در تو دارد، و داستان تعرض عزيزه به يوسف در اطاقي اتفاق افتاده كه تا فضاي آزاد درهاي متعددي حائل است كه همه با طرح و نقشه قبلي محكم بسته شده و پرده ها از هر سو افتاده، و حتي كوچكترين روزنه هم به خارج نمانده است، و ديگر هيچ احتمال خطري در ميان نيست!

دست رد زدن به سينه چنين بانوئي خالي از خطر نيست ! چون او جاي عذر باقي نگذاشته، و آنچه وسائل پرده پوشي تصور شود، به كار برده است.

اختلاط يوسف با او براي يك بار نيست، بلكه مخالطه امروزش كليد يك زندگي گواراي طولاني پيش بيني شده بود، و او مي توانست اين برقرار داشتن رابطه و معاشقه با اورا وسيله خوبي براي رسيدن به بسياري از آرزوهايش از قبيل سلطنت و عزت و ثروت قرار دهد.

پس، همه اينهائي كه گفته شد، اموري تكان دهنده بودند كه هريك به تنهائي كوه را از جاي مي كند، و سنگ سخت را آب مي كرد، و هيچ مانعي هم تصور نمي رفت كه در بين باشد كه بتواند در چنين شرايطي جلوگير شود!

**چه چيز جاي ايمان را مي گيرد!؟**

چرا ؟ چند ملاحظه ممكن بود كه در كار بيايد و جلوگير شود، يكي ترس از اين كه قضيه فاش شود و در دست و دهن ها بيفتد. يكي ديگر اين كه به حيثيت خانوادگي يوسف بر بخورد. و يكي هم اين كه اين عمل خيانتي نسبت به عزيز باشد:

مسئله فاش شدن قضيه، كه قبلاً اشاره كرديم، يوسف كاملاً از اين جهت ايمن بوده است، و به فرضي هم گوشه اي از آن از پرده بيرون مي افتاد، براي يك پادشاه، تفسير و تأويل كردن آن آسان بود، همچنانكه بعد از فاش شدن مراودة همسرش با يوسف همين تأويل را كرد و آب هم از آب تكان نخورد، آري همسرش آن چنان در او نفوذ داشت كه خيلي زود راضي اش كرد و به كمترين مؤاخذه اي برنخورد، بلكه با مقلوب ساختن حقيقت مؤاخذه را متوجه يوسف كرد، و به زندانش انداخت.

مسئله دوم، برخورد موضوع به حيثيت خانوادگي يوسف است كه آن هم مانع نبود، زيرا اگر مسئلة حيثيت مي توانست چنين اثري داشته باشد، چرا در برادران يوسف نداشت و ايشان را از جنايتي كه خيلي بزرگتر از زنا بود جلوگير نشد؟ با اينكه ايشان هم فرزندان ابراهيم و اسحق و يعقوب بودند، و در اين جهت هيچ فرقي با يوسف نداشتند، ولي مي بينيم كه حيثيت و شرافت خانوادگي مانع از برادركشي ايشان نشد. نخست تصميم جازم گرفتند اورا بكشند و سپس نه به خاطر شرافت خانوادگي بلكه به ملاحظاتي ديگر او را در چاه انداختند و چون بردگان در معرض فروشش در آوردند، و دل يعقوب پيغمبر خدا را داغدار او كردند، آن چنان كه از گريه نابينا شد!

مسئله خيانت و حرمت، آن نيز نمي توانست در چنين شرايطي مانع شود زيرا حرمت خيانت يكي از احكام و قوانين اجتماعي و به خاطر آثار سوء آن، و مجازاتي است كه به دنبال دارد، و معلوم است كه چنين قانوني تا آنجا احترام دارد كه در صورت ارتكاب پاي مجازات به ميان آيد. و خلاصه، انسان در تحت سلطة قواي مجرية اجتماع و حكومت عادل باشد، و اما اگر قوة مجريه از خيانتي غفلت داشته باشد، و يا اصلاً از آن خبردار نباشد، و يا اگر خبردار شد از عدالت چشم پوشي كرده و زير سبيلي رد كند، و يا مرتكب از تحت سلطة او بيرون رود، ديگر هيچ اثري براي اين گونه قوانين نمي ماند.

بنا براين يوسف هيچ مانعي كه جلوگير نفسش شود، و بر اين همه عوامل قوي بچربد نداشته است، مگر اصل توحيد، يعني ايمان به خدا، و يا محبت الهيه اي كه وجود اورا پر وقلب او را مشغول كرده بود، و در دلش جائي به قدر يك سر انگشت براي غير خدا خالي نگذشته بود.

آري، اين بود آن حقيقتي كه گفتيم دقت در داستان يوسف آن را به دست مي دهد!

**او به گناه نزديك نشد!**

مطالعه جزء به جزء آيـــات زير نكات جالب تري را از لحظات حساس زندگي يوسف "ع" آشـــكار مي سازد.

در آيه اي كه فرمود:

« **وي قصد يوسف كرد،**

**يوسف هم، اگر برهان پروردگار خويش نديده بود، قصد او كرده بود،**

**چنين شد، تا گناه و بدكاري را از او برگردانديم،**

**كه وي از بندگان خالص شدة ما بود ....** »

شكي نيست كه اشاره است به چگونگي نجات يوسف از آن مخمصة هولناك.

از سياق آيه بر مي آيد كه مراد به برگرداندن سوء و فحشاء از يوسف، نجات يوسف است از آنچه كه همسر عزيز مي خواست و به خاطر رسيدن به آن وي با وي مراوده و خلوت مي كرد.

پس برگشت معناي عبارت " **چنين شد تا برگردانديم...،**" به اين مي شود كه يوسف عليه السلام از آنجائي كه از بندگان مخلَص ما بود، ما بدي و فحشاء را به وسيلة آنچه كه از برهان پروردگارش ديد، از او برگردانديم. پس معلوم شد سببي كه خدا به وسيلة آن سوء و فحشاء را از يوسف برگردانيد تنها ديدن برهان پروردگارش بود.

در آية فوق معنا اين مي شود كه در حقيقت چيزي نمي ماند كه يوسف مرتكب معصيت شود. و اينكه مي گوئيم چيزي نمي ماند، و نمي گوئيم معصيت مي كرد، براي اين است كه كلمة " قصد" جز در مواردي كه مقرون به مانع است، استعمال نمي شود. بنابراين، اگر برهان پروردگارش را نمي ديد واقع در معصيت نمي شد بلكه تصميم مي گرفت و نزديك به ارتكاب مي شد، و نزديك شدن، غير از ارتكاب است، و لذا خداي تعالي به همين نكته اشاره كرده و فرموده است كه : " **تا سوء و فحشاء را از او دور سازيم !**" و نگفته كه " **تا او را از سوء و فحشاء دور سازيم!** "

از اينجا روشن مي شود كه مناسب تر آن است كه بگوئيم مراد به " سوء" تصميم بر گناه و ميل به آن است. و مراد به " فحشاء" ارتكاب فاحشه يعني عمل زناست. پس يوسف عليه السلام نه اين كار را كرد و نه نزديكش شد، ولي اگر برهان پروردگار خود را نمي ديد نزديك مي شد كه مرتكب شود.

**و... برهاني كه يوسف را نجات داد؟**

خداي متعال در قرآن كريمش مي فرمايد:

« **و قسم مي خورم كه اگر ديدن او برهان پروردگارش را نمي بود،**

**نزديك بود كه او را در آنچه كه مي خواست، اجابت كند!**»

كلمة " **برهان**" به معناي سلطان است، و مقصود از آن سببي است كه يقين آور باشد، چه در اين صورت برهان بر قلب آدمي سلطنت دارد. مثلاً قرآن مجيد معجزه را برهان مي نامد، براي اين كه معجزه يقين آور است. در جاي ديگر دليل و حجت را برهان ناميده، براي اين است كه دليل حجت يقيني است، كه حق را روشن ساخته و بر دلها حاكم مي شود، وجاي ترديد باقي نمي گذارد.

اما آن برهاني كه يوسف از پروردگار خود ديد هرچند در كلام مجيدش روشن نكرده كه چه بوده، لكن به هرحال يكي از وسايل يقين بوده كه با آن، ديگر جهل و ضلالتي باقي نمانده است. كلام يوسف، آنجا كه با خداي خود مناجات مي كند، دلالت بر اين معنا دارد، آنجا كه مي گويد: " **اگر نيرنگشان را از من بر نگرداني، مايل ايشان مي شوم و از جهالت پيشگان مي گردم !** »

و همين خود دليل بر اين نيز هست كه سبب نامبرده از قبيل علم هاي متعارف يعني علم به حسن و قبح و مصلحت و مفسدة افعال نبوده، زيرا اينگونه علم ها گاهي با ضلالت و معصيت جمع مي شود، پس يقيناً آن برهاني كه يوسف از پروردگار خود ديد، همان برهاني است كه خدا به بندگان مخلَص خود نشان مي دهد و آن نوعي از علم مكشوف و يقين مشهود و ديدني است، كه نفس آدمي با ديدن آن چنان مطيع و منقاد مي شود كه ديگر به هيچ وجه ميل به معصيت نمي كند.

از آية شريفه ظاهر مي شود كه ديدن برهان خدا شأن همة بندگان مخلَص خداست، و خداوند سبحان هر سوء و فحشائي را از ايشان بر مي گرداند، و در نتيجه مرتكب هيچ معصيتي نمي شوند، و قصد آن را هم نمي كنند، به خاطر آن برهان كه خدا به ايشان نشان داده، و آن عبارت است از عصمت الهي !

و نيز بر مي آيد كه اين برهان يك عامل است كه نتيجه اش علم و يقين است اما نه از علم هاي متعارف و معمولي !

**مستند: آيه25سورة يوسف " وَاستَقَباَ البابَ وَ قَدَّ قَميصَهُ مِن دُبُرِ و...." الميزان ج21ص225**

# از پاره شدن پيراهن تا بريدن دست ها

سياق آية فوق حكايت دارد از اين كه مسابقة زليخا و يوسف بر سر در، به دو منظور مختلف بوده است. يعني يوسف مي خواسته خود را زودتر به در برساند و آن را باز نموده و از چنـگ زليخا فرار كند، و زليخا سعي مي كرده خود را زودتر به در برساند و از باز شدنش جلوگيري نمايد تا شايد به مقصود خود نايل شود. ولي يوسف خود را زودتر به در رسانيد و زليخا پيراهن اورا گرفته و از پشت سر به طرف خود كشيد كه دستش به در نرسد و در نتيجه پيراهن او را از بالا به پائين پاره كرد، و اين پيراهن از طرف طول پاره نمي شد مگر به همين جهت كه در حال فرار زليخا و دور شدن از وي بوده است.

بعد از آن كه به شوهر زليخا بر خوردند مجلس مراوده صورت جلسة تحقيق را به خود گرفته است، و وجود عزيز دم در و ديدن آن دو را به اين حالت و هيئت، اين انقلاب را پديد آورده است.

آية فوق و پنچ آية بعد، اين انقلاب و ماجراي آن را بيان مي كند:

« **... از پي هم سوي در دويدند،**

**او پيراهن يوسف را از عقب دريد،**

**و شوهرش را پشت در يافتند.**

**سزاي كسي كه به خاندان تو قصد بد كند،**

**جز اين نيست كه زنداني شود يا عذابي الم انگيز ببيند!**

**وي از من كام خواست !**

**يكي از كسان زن كه حاضر بود، گفت:**

**اگر پيراهن يوسف از جلو دريده شده،**

**زن راست مي گويد و يوسف دروغگوست!**

**و اگر پيراهن وي از عقب دريده شده،**

**زن دروغ مي گويد و يوسف راستگوست!**

**و چون پيراهن او را ديد كه از عقب دريده شده بود، گفت:**

**اين از نيرنگ زنان است،**

**كه نيرنگ زنان عظيم است!**

**- يوسف اين را نديده بگير!**

**و اي زن از گناه خود آمرزش بخواه!**

**كه تو خطاكار بوده اي!** »

آيات نشان مي دهند كه همسر عزيز پيشدستي كرده و از يوسف شكايت نموده كه متعرض او شده است و بايد شوهرش او را مجازات كند - زندان يا عذاب الم انگيز!

لكن هيچ دربارة اصل قضيه، و آنچه جريان يافته، تصريح نكرد و بلكه به طوركنايه يك حكم عمومي و عقلاني را دربارة مجازات كسي كه به زني شوهردار قصد سوء كند، پيش كشيد و گفت: « **كيفر كسي كه به همسر تو قصد تجاوز كند جز زندان يا عذابي سخت چيست؟** » و اين جا اسمي از يوسف نبرد كه او چنين قصدي كرده است، و همچنين اسمي هم از خودش نبرد كه مقصود از همسر تو خود من هستم، و نيز اسمي هم از نوع قصد سوء نبرد كه آن قصد زنا با زن شوهردار بوده است. همة اينها به منظور رعايت ادب در برابر عزيز و تقديس ساحت او بوده است.

و اگر مجازات را هم قطعي تعيين نكرد بلكه ميان زندان و عذاب سخت مردد گذاشت براي اين بود كه دلش آكنده از عشق به او بود، و اين عشق و علاقه اجازه نمي داد كه به طور قطعي يكي را تعيين كند، زيرا در ابهام يك نوع اميد فرج داشت كه در قطعي بودن نداشت، ولكن تعبير به " اهل خود" يك نوع تحريك بر مؤآخذه بود و او نمي بايستي چنين تعبيري كرده باشد، ولكن منظورش از اين تعبير مكر و خدعه بر شوهرش عزيز بود، و از او مي خواست با اين تعبير تظاهر به اين كند كه خيلي از اين پيش آمد متأسف است، تا شوهرش واقعيت قضيه را نفهمد، و در مقام مؤآخذة او بر نيايد.

فكر مي كرد اگر بتواند عزيز را از مؤاخذه كردن خودش منصرف كند، منصرف كردنش از مؤاخذة يوسف آسان است.

**يوسف حقيقت را بيان كرد!**

يوسف عليه السلام وقتي عزيز را پشت در ديد، ابتدا به سخن نكرد براي اينكه رعايت ادب را كرده باشد، و نيز جلو زليخا را از اين كه او را مقصر و مجرم قلمداد مي كرد، نگرفت، ولي وقتي ديد او همين كار را كرد و تقصير را به گردن وي انداخت، ناچار شد حقيقت را بگويد كه: " **او نسبت به من قصد سوء كرد**!"

و اين گفتار يوسف - كه هيچ تأكيد و قسمي در آن به كار نرفته، دلالت مي كند بر سكون نفس و اطمينان خاطر يوسف، و اينكه وي به هيچ وجه خود را نباخته است، و چون مي خواسته از خود دفاع كند و خود را مبري كند، هيچ تملقي نكرده است، و اين بدان جهت است كه در خود كمترين خلاف و عمل زشت سراغ نداشت، و از زليخا هم نمي ترسيد، و از آن تهمتي هم كه به وي زده بود باكي نداشت، چون او در آغاز اين جريان با گفتن " معاذالله! " خود را به خدا سپرده بود و اطمينان داشت كه خدا حفظش مي كند!

**چه كسي به نفع يوسف شهادت داد؟**

« **يكي از كسان زن كه حاضر بود، گفت:**

**- اگر پيراهن يوسف از جلو دريده شود،**

**زن راست مي گويد و يوسف دروغگوست!**

**و اگر پيراهن يوسف از عقب دريده شده باشد،**

**زن دروغ مي گويد و يوسف راستگوست**! »

قرآن صراحت دارد بر اين كه اين شاهد از اهل زليخا بوده است.

( در روايات اسلامي از طريق اهل بيت عليهم السلام و در برخي از روايات اهل سنت هم آمده كه شاهد نامبرده كودكي در گهواره و از كسان زليخا بوده است.)

آنچه جاي تأمل است، اين است كه آنچه اين شاهد به عنوان شهادت آورد، بياني بود عقلي، و دليلي بود فكري، كه نتيجه اي را مي دهد به نفع يكي از دو طرف و به ضرر طرف ديگر، و چنين چيزي را عرفاً شهادت نمي گويند زيرا شهادت عبارت است از بياني كه مستند به حس و يا نزديك به حس باشد و هيچ استنادي به فكر و عقل گوينده نداشته باشد.

از اينجا رواياتي تأئيد مي شود كه گفته اند گويندة اين كلام كودكي بود در گهواره، چون كودك اگر از باب معجزه به زبان آيد، و خداوند به وسيلة او ادعاي يوسف را تأئيد كند، و خود آن كودك در گفتارش فكر و تأمل اعمال نمي كند، چنين كلامي بيان شهادت است، نه قول !

اين شاهد با گفتار خود به دليلي اشاره كرد كه مشكل اين اختلاف حل و گره آن باز مي شود، و آن اين است كه اگر پيراهن يوسف از جلو دريده شده زليخا راست مي گويد و يوسف از دروغگويان است، چه در اينكه از يوسف و زليخا يكي راستگو و يكي دروغگو بوده است، حرفي نيست، و پاره شدن پيراهن يوسف از جلو دلالت مي كرد بر اينكه او و زليخا روبروي هم مشاجره كرده اند، و قهراً تقصير به گردن يوسف مي بود. ولي اگر پيراهن وي از پشت سر پاره شده باشد، قهراً زليخا اورا تعقيب مي كرده ويوسف در حال فرار بوده است، وزليخا خواسته وي را به سوي خود بكشد، پيراهن اورا دريده، پس تقصير به گردن زليخا مي افتد، و اين خود روشن است.

**قضاوت عزيز مصر**

« **و چون پيراهن او را ديد كه از عقب دريده شده بود، گفت:**

**- اين از نيرنگ شما زنان است!**

**نيرنگ شما زنان عظيم است!** »

وقتي عزيز پيراهن يوسف را ديد كه از پشت سرش پاره شده، گفت: اين قضيه از مكري است كه مخصوص شما زنان است، چه مكر شما ها خيلي بزرگ و عجيب است!

اگر نسبت كيد را به همة زنان داد، با اينكه اين پيشآمد تنها كار زليخا بود، براي اين بود كه دلالت بر اين كند كه اين عمل از آن جهت از تو سر زد كه از زمرة زناني، و كيد زنان معروف است، و به همين جهت كيد همة زنان را عظيم خوانده و دوباره گفت: « اِنَّ كَيدَكُنَّ عَظيمٌ ! »

اين بدان جهت است كه، همه مي دانيم، خداوند در مردان تنها ميل و مجذوبيت به زنان را قرار داده، ولي در زنان براي جلب مردان و مجذوب كردن آنها وسايلي قرار داده كه تا اعماق دل مردان راه يابند، و با جلوه هاي فتّان و اطوار سحرآميز خود دلهاي آنان را مسخر سازند و عقلشان را بربايند، و ايشان را از راه هائي كه خودشان هم متوجه نباشند به سوي خواستهاي خود بكشانند، و اين همان كيد، و ارادة سوء است.

و مفاد آيه اين است كه عزيز وقتي ديد پيراهن يوسف از عقب پاره شده به نفع يوسف و عليه همسرش حكم كرد.

**مخفي كاري عزيز**

عزيز بعد از آن كه به نفع يوسف و عليه زليخا داوري كرد، به يوسف دستور داد كه از اين قضيه اعراض كند، و به همسرش نيز دستور داد تا از گناهي كه كرده استغفار نمايد.

او اشاره به پيش آمدي كرد كه رخ داده و يوسف را زنهار داد تا قضيه را ناديده بگيرد، و به احدي حرف نزند و آن را فاش نسازد!

از آيات قرآني بر نمي آيد كه يوسف اين مطلب را به كسي گفتــه باشد، و جز اين هم از او انتظار نمي رفت. همچنانكه مي بينيم در برخورد با عزيز مصر اسمي از داستان مراوده نبرد تا آنكه زليخا او را متهم كرد و او هم ناچار شد حق مطلب را بيان كند.

ولي آيا داستاني كه از مدتها پيش همچنان ادامه داشته، مخفي مي ماند ؟!

و آن عشق سوزان زليخا كه خواب و خوراك را از او سلب و طاقتش را طــاق كرده است، مكتــوم مي شود؟

داستاني كه مكرر اتفاق افتاده ( و يك بارش را عزيز ديده است ،) و گرنه زنان اشرافي مصر بارها نظايرش را ديده اند، معقول نيست مخفي و مستور بماند!

بعضي ها گفته اند آية شريفه دلالت مي كند بر اينكه عزيز مرد بي غيرتي بوده است، لكن ما اين حرف را نمي زنيم بلكه مي گوئيم از آية شريفه استفاده مي شود كه او خيلي همسرش را دوست داشته است.

**مستند: آيه30 سوره** يوسف " وَقالَ نِسوَةٌ في المَدينَةِ ...."

الميزان ج21ص231

# انتشار صداي عشق زليخا در شهر

« در شهر زناني گفتند:

همسر عزيز از غلام خويش كام مي خواهد،

كه فريفته او شده است،

ما اورا در گمراهي آشكار مي بينيم! »

اين آيه و پنج آية بعد از آن متعرض داستان ديدار زنان مصر با يوسف است كه در خانة عزيز اتفاق افتاد.

آنچه دقت در آيه نشان مي دهد و قراين حال نيز تأئيد مي كند و با طبع قضيه هم سازگاري دارد، اين است كه وقتي داستان برخورد يوسف با عزيز و آن گفت و شنود ها پايان يافت، تدريجاً خبر در شهر انتشار پيدا كرد، و نقل مجالس بانوان شد، به طوري كه در مجالس خود و هر جا كه مي نشستند، اين قضيه را پيش كشيده و زليخا را به باد سرزنش مي گرفتند، و مي گفتند با اينكه او شوهر دارد عاشق برده خود شده است، و در عشق خود چنان عنان از دست داده كه با او به مراوده هم پرداخته و لكه ننگي بر دامن خود نهاده است.

ولي هيچ يك از اين حــرف ها را از در خير خواهي نمي زدند بلكه از در مكر و حيله مي زدند. چون مي دانيم كه بيشتر زنان دچار حسد و خودپسندي هستند، و همين دو جهت كافي بود كه نگذارند آنها آرام گيرند!

عواطف رقيق و احساسات لطيف در زنان اثري دارد كه در مردان آنچنان اثر ندارد. زنان در مقابل هر خلقت لطيف و طبيعت زيبا عنان از دست مي دهند. زنان آرايش را بيش از مردان دوست دارند، مثل اينكه دلهايشان با رسم عشوه گري و دلربائي بستگي دارد و همين معنا باعث مي شود كه حس عجب و حسد را در دلهايشان طغيان دهد.

زنان مصر گفتگوهائي را كه در پيرامون مراودة زليخا با يوسف مي داشتند بيشتر براي تسكين حسادت و تسلاي دل و فرونشاندن جوش سينه ها بود وگرنه آنها تاكنون يوسف را نديده بودند، و آنچه كه زليخا از يوسف چشيده بود، نچشيده بودند، و چون او ديوانه و شيدايش نشده بودند، و حرفهايشان به سر زبانها نيفتاده بود!

آنها پيش خود خيال مي كردند كه غلام زليخا مردي معمولي است، و آنگاه يكي پس از ديگري قياس ها مي كردند، و غافل از اين بودند كه **شنيدن كي بود مانند ديدن!**

خلاصه آنقدر اين تهمت ها بر سر زبانها گشت كه تا به گوش زليخا هم رسيد، همان زليخائي كه جز رسيدن به وصال يوسف، ديگر هيچ غمي نداشت و همه چيز را براي وصال او مي خواست تا شايد يوسف به خاطر هرچه كه باشد توجهي به او كند.

**دعوت زليخا از زنان اشراف شهر**

اين گفت و شنودها، و يك كلاغ و چهل كلاغ ها، اورا از خواب بيدار كرد و فهميد كه دشمنان و رقيبان چگونه به رسوائي او دامن مي زنند، لاجرم نزد ايشان فرستاد تا در موعد معيني همة آنان كه زنان اشرافي و درباري و شوهرانشان از اركان مملكت بودند، در منزل وي حضور به هم رسانند.

ايشان هم برحسب عادت اين گونه خانواده ها براي رفتن به اين گونه مجالس خود را براي روز موعود آماده كردند.

زنان اشراف مصر بهترين لباسها و دلنشين ترين آرايش ها را تدارك ديدند و به مجلس زليخا در آمدند، اما هدف يك يك آنان اين بود كه يوسف را ببينند و ببينند آن جواني را كه ملكه مصر عاشقش شده، از چه تيپي است، و تا چه حد زيباست كه توانسته دل زليخا را صيد كند و اورا رسواي خاص و عام گرداند.

زليخا هم جز اين هدفي نداشت كه آن روز ميهمانان همگي يوسف را ببينند تا حق را به جانب او دهند و معذورش دارند، و خودشان مانند او به دام عشق يوسف بيفتند و ديگر مجال براي بدگوئي او نداشته باشند، و در نتيجه از شر زخم زبانهايشان راحت و از مكرشان ايمن شود.

البته اگر كسي غير از زليخا بود جا داشت از اين كه ديگران رقيب عشقش شوند بترسد و يوسف را به كسي نشان ندهد ولي زليخا از اين جهت خيالش راحت بود، چون يوسف غلام او بود، و او خود را مالك و صاحب يوسف مي پنداشت، چه عزيز مصر يوسف را براي او خريده بود.

از سوي ديگر مي دانست كه يوسف كسي نيست كه به ميهمانان او رغبتي نشان دهد، چه رسد به اين كه عاشق يكي از آنها شود. او تا كنون در برابر زيبائي هاي خود زليخا تسليم نشده بود، و آن وقت چگونه تسليم ديگران شود؟ او در مقابل اين گونه هوا ها و اميال عزت و عصمتي بي نظير داشت!

**گرش ببيني و دست از ترنج بشناسي؟!**

پس از آن كه زنان اشراف مصر نزد ملكه جمع شدند، و هركس در جاي مخصوص خود قرار گرفت و به احوال پرسي و انس و گفتگو پرداختند، رفته رفته موقع خوردن ميوه شد، دستور داد به هريك از آنان يك كارد تيز كه قبلاً تهيه ديده بود، دادند و بلافاصله ميوه ها را تقسيم كردند، و در همين موقع كه همه مشغول پوست كندن ميوه شدند، دستور داد يوسف، كه تا آن موقع پنهان بود، در آن مجلس درآيد.

به محضي كه يوسف وارد شد، تو گوئي آفتابي درخشيدن گرفت، و چشم حضار كه به او افتاد عقل ها از سرشان پريد، و حيرت زده، مسحور جمال او شدند، و در نتيجه از شدت بهت زدگي و شيدائي با كاردهاي تيز دستهاي خود را بجاي ميوه بريدند!

اين اثر و خاصيت شيدائي و دلدادگي است!

وقتي نفس آدمي مجذوب چيزي شد، آن هم به طوري كه علاقه و يا ترس نسبت به آن از حد گذشت، دچار اضطراب مي گردد، و اگر از ايــن هم بيشتر شد، دچار بهت زدگي، و بعد از آن دچار خطر مرگ مي گردد. در حالي كه بهت زده باشد و مشاعر خود را از دست دهد ديگر نمي تواند تدبير قواي خود و زمام اعضاي بدن خود را در دست داشته باشد، و چه بسا در اين لحظه با سرعت هرچه تمام تر خود را به سوي همان خطري كه از آن مبهوت شده بود، پرتاب كند و يا مثلاً با پاي خود به دهان شير رود، و چه بسا برعكس، حركت را فراموش كند، و مانند جمادات كه حركتي ندارند بدون حركت بايستد، وچه بسا كاري كند كه قصد آن را ندارد، و نظاير اين حوادث در صحنة عشق و محبت بسيار و حكايات عشاق روزگار كه سرانجامشان به چه جنوني انجاميده، معروف است!

**زليخا دستش را نبريد!**

مطلبي كه در بالا گفتيم، همين فرق ميان زليخا و ساير زنان اشرافي مصر بود، چه مستغرق بودن زليخا در محبت يوسف به تدريج صورت گرفت، به خلاف زنان اشراف كه در مجلس زليخا به طور ناگهاني به يوسف برخوردند، و در نتيجه پرده اي از جمال يوسف بر دلهايشان افكنده شد، و از شدت محبت عقل هايشان پريد و افكار و مشاعرشان را به كلي مختل ساخت، و در نتيجه ترنج را از ياد بردند و به جاي آن دستهاي خود را قطع كردند و نتوانستند كنترل خود را حفظ نمايند، و نتوانستند از بيرون افتادن آنچه كه از محبت يوسف در دل داشتند خودداري كنند و بي اختيار گفتند:

« حاشَ لله ! ما هذا بَشَراً ، اِن هذا اِلاّ مَلَكٌ كَريمَ !

**از خدا بدور ! اين كه بشر نيست!**

**اين فرشته اي است، فرشته اي زيبا !**  »

با اين كه مجلس در خانة شاه و در دربار سلطنتي منعقد شده بود، و در چنين مجلسي جا نداشت كه ميهمانان اين طور گستاخي كنند، بلكه جا داشت نهايت ادب و وقار را رعايت نمايند، و نيز لازم بود حرمت زليخا عزيزة مصر را رعايت كرده و حشمت موقعيت او را نگه دارند، بعلاوه خود از اشراف و زناني جوان و صاحب جمال و صاحب شوهر بودند، و چنين زناني پرده نشين نمي بايست اين چنين نسبت به يك مرد اجنبي اظهار عشق و محبت كنند! همة اين ها جهاتي بود كه مي بايستي مانع گستاخي آنان شود.

بعلاوه، مگر همين زنان نبودند كه دنبـــال سر زليخا ملامـــت ها نمودند و اورا به باد مذمـــت مي گرفتند، با اين كه زليخا سالها با چنين آفتي فتان همنشين بود، و آن وقت چطور گفته هاي خود را فراموش كرده و با يك بار ديدن يوسف به اين حالت افتادند.

از اين هم كه بگذريم جا داشت از يكديگر رودربايستي كنند و از عاقبت فضيحت باري كه زليخا بدان مبتلا شده بود، پرهيز نمايند، و علاوه بر همه اين ها، آخر يوسف ( يك مرد اجنبي) در آن مجلس حضور داشت، و رفتار و گفتار آنان را مي ديد، از او چطور شرم نكردند؟

جواب همه اين ها يك كلمه است!

و آن اين است كه ديدن ناگهاني يوسف و مشاهده آن جمال بي نظير خط بطلان بر همه اين حرف ها كشيد، و آن چه كه قبلاً با خود رشته بودند (كه در مجلس چنين و چنان رعايت ادب كنيم،) همه را پنبه كرد، و مجلس ادب و احترام را به يك مجلس عيش مبدل ساخت، كه هركه هرچه در دل دارد براي جلساي آن در ميان گذاشته و از اين كه درباره اش چه خواهند گفت، پروا نكند، لذا بي پرده گفتند: « **حاش لله ! اين جوان بشر نيست، او فرشته اي زيباست!**»

آري اين گفتار همان بانواني است كه در همين نزديكي دربارة زليخا مي گفتند:

«**همسر عزيز از غلام خود كام مي خواهد و فريفته او شده است، و ما اورا در گمراهي آشكار مي بينينم !** »

و در حقيقت آن حرفشان بعد از اين گفتارشان، خود عذرخواهي و پوزشي از ايشان بود، و مفادش اين بود كه آن بدگوئي ها كه ما به دنبال سر زليخا مي گفتيم، در صورتي كه يوسف بشري معمولي بود همه حق و به جا بود، ولي اينك فهميديم كه يوسف بشر نيست، وانسان وقتي سزاوار ملامت و مذمت است كه عليرغم اين كه مي تواند حاجت طبيعي خود را با آنچه كه در اختيار دارد برآورد، با يك اجنبي مراوده كند، و اما در صورتي كه جمال آن شخص اجنبي جمالي بي مانند باشد، به حدي كه از هر بيننده اي عنان اختيار را بگيرد، ديگر سزاوار مذمت و در عشقش مستحق هيچ ملامتي نيست!

به همين جهت بود كه ناگهان مجلس منقلب شد، و قيود و آداب همه به كنار رفت، و نشاط و انبساط وادارشان كرد كه هريك آنچه از حسن يوسف در ضمير داشت، بيرون بريزد، خود زليخا هم رودربايستي را كنار گذاشته و اسرار خود را بي پرده فاش ساخته و بگويد:

« **اين كه مي بينيد همان بود كه**

**مرا درباره آن ملامت مي كرديد!**

**آري ، من او را به سوي خود خواندم**

**ولي او عصمت به خرج داد!** »

آنگاه بار ديگر عنان از كف داد و به عنوان تهديد گفت:

« **اگر آن چه دستورش مي دهم انجام ندهد**

**به طور مسلم به زندان خواهد افتاد!**

**و يقيناً در زمرة مردم خوار و ذليل در خواهد آمد!** »

اين بگفت تا هم مقام خود را نزد ميهمانان حفظ كند، و هم يوسف را از ترس زندان به اطاعت و انقياد وادار سازد.

**دل يوسف مالامال از عشق خدا بود!**

و امّا يوسف، نه كمترين توجهي به آن رخساره هاي زيبا و آن نگاه هاي فتان نمود و نه التفاتي به سخنان لطيف و غمزه هاي طنازشان كرد، و نه تهديد هول انگيز زليخا كمترين اثري دردل او گذاشت.

دل يوسف همه متوجه جمالي بود فوق جمال ها و خاضع در برابر جلالي بود كه هر عزت و جلالي در برابرش ذليل است، لذا در پاسخشان يك كلمه حرف نزد و به گفته هاي زليخا كه روي سخنش با او بود هيچ توجهي نكرد بلكه به درگاه پروردگارش روي آورد و گفت:

« **بار الهآ !**

**زندان نزد من بهتر است، از آنچه كه اينان مرا بدان دعوت مي كنند!**

**و اگر تو كيدشان را از من نگرداني**

**دلم به سوي آنان متمايل مي شود،**

**و از جاهلان مي گردم !** »

**سخت ترين ساعت زندگي يوسف**

اگر كلام بالا را با آن حرفي كه در مجلس مراوده در جواب زليخا زد و گفت:

« **پناه به خدا !**

**او پروردگار من است، كه منزلگاهم را نيكو ساخت،**

**و به درستي كه ستمكاران رستگار نمي شوند!** »

مقايسه كنيم، از سياق آن مي فهميم كه در اين مجلس به يوسف سخت تر گذشته است تا آن مجلسي كه آن روز پيشين با حركات تحريك آميز زليخا مواجه بود. چه آنجا او بود و كيد زليخا، ولي امروز در برابر كيد و سوء قصد جمعي قرار گرفته بود، و بعلاوه واقعة آن روز واقعه اي بود كه در خلوت صورت گرفت، و خود زليخا هم در پنهان داشتن آن اصرار داشت، ولي امروز همة آن پرده پوشي ها كنار رفته و در برابر جمع كثيري از زنان شهر بايد معاشقه مي كرد. آنجا يك نفر زليـــخا بود ولي اينجا عدة زيادي اظهار عشق و محبت مي كنند، و آنجا اگر شرايطي زليخا را براي گمراه كردن او مساعدت مي كرد، اينجا شرايط و مقتضيات و عده بيشتري عليه او در كارند.

لذا در آنجا تنها به خدا پناه برد، ولي اينجا رسماً به درگاه خداي سبحان تضرع نمود و در دفع كيد ايشان از او استمداد نمود، و خدا هم دعايش را مستجاب كرد و كيد ايشان را از او برگردانيد!

**آري خدا شنوا و داناست!**

**نكاتي درباره طرح مجلس زليخا**

از عبارات آيات چنين بر مي آيد كه يوسف تا آن ساعت كه زليخا دستور داد بيرون آيد و خود را به زنان اشراف نشان دهد، از نظر زنان مهمان پنهان بوده است، يا در جاي خاص مثل اطاق خلوتي كه به اطاق پذيرائي راه داشته ، نگهداري مي شده است، زيرا مي بينيم زليخا به يوسف دستور مي دهد:

«  **بيرون آي بر ايشان** ! »

از سياق آيات استفاده مي شود كه اين نقشه زليخا مكري بود در مقابل مكر زنان مصر، تا ايشان را رسوا سازد و زبانشان را از ملامت قطع كند، و بفهمند كه يوسف چه بر سر او آورده است!

و اين نقشه بسيار ماهرانه تنظيم شده بود، چه برنامة ملاقات را طوري چيده بود كه قبلاً براي هريك متكائي تهيه نموده بود، و به دست هر يك كاردي داده بود، و در همة اين لحظات يوسف را از نظر آنان پنهان داشته بود، و يكباره اورا به مجلس آورده و به طور ناگهاني به ايشان نشان داده بود تا يكباره عقل ها را از دست بدهند و مدهوش جمال بديـــع يوسف قرار گيرند و در نتيجه كاري كنند كه آدم عاقل و هشيار چنين كاري نمي كند، و همين شاهد بي عقلي آنان شود، و آن اين است كه با ديدن او دست هاي خود را به جاي ترنج قطع كنند، آن هم نه يك نفر و نه دو نفر بلكه همگي آنان دست خود را قطع كرده بودند!

**چرا زنان مصر يوسف را به فرشته تشبيه كردند؟**

زنان اشراف وقتي خود را در برابر يوسف ديدند، يكباره گفتند:

« **پناه بر خدا !**

**اين بشر نيست!**

**اين نيست مگر فرشته اي زيبا !** »

آغاز جمله را با " حاشَ ِلله ! " بيان كردند كه تقديس خداست در امر يوسف. تقديس خداي سبحان ادبي است كه معتقدين به خدا در هر امري كه در آن تنــزيه و تبــرئه براي كسي اثبات كنند به زبان مي آورند.

در جملة فوق بشريت را از يوسف نفي و فرشته بودن را برايش اثبات كردند. البته اين حرف ناشي از اعتقادي بود كه به طور كلي معتقدين به خدا كه يك فرقه از آنان بت پرستانند، بدان معتقد بودند، و آن اين بود كه خداوند فرشتگاني دارد كه موجوداتي شريفند و مبدأ هر خير و سعادتند، و زندگي هر موجود زنده و علم و جمال و ساير كمالات مورد آرزوي بشر از ناحية آنان ترشح مي شود، و در نتيجه خود ايشان داراي تمامي جمال ها و زيبائي هاي صوري و معنوي اند، و اگر فرضاً به صورت بشر مجسم مي شوند در حسن و جمالي در مي آيند كه به هيچ مقياسي قابل اندازه گيري نيستند.

بت پرستان آنها را به صورت انسان تصور مي كردند، البته انساني در نهايت حسن و جمال.

شايد همين اعتقاد سبب بوده كه به جاي توصيف حسن و جمال و چشم و ابروي يوسف، اورا فقط به فرشته اي كريم و زيبا تشبيه كرده اند، با اينكه آتشي كه در دلهايشان افروخته شده بود، به دست حسن صورت و زيبائي منظر يوسف افروخته شده بود، ولي مي بينيم از حسن او سخني نگفتند بلكه اورا فرشته اي كريم ناميدند تا هم به حسن صورت او اشاره كرده باشند و هم به حسن سيرتش، وهم به جمال ظاهر و هم به جمال باطن .... ( و خدا داناتر است!)

از اينكه زنان مصر گفتند كه اين فرشته است، به منظور حق دادن به زليخا و معذور داشتن او نبود بلكه بدون اختيار و به طور قهري در مقام مدح يوسف و مجذوبيت و شيدائي خود زدند، بدون اينكه توجه داشته باشند كه اين كلام ماية رسوائي ايشان است.

همسر عزيز هم هرگز حاضر نبود بدون مقدمه بگويد چرا مرا ملامت مي كنيد، لذا پس از آنكه آنها را عملاً به بريدن دست به جاي ترنج و همچنين به بيان چنين عبارتي رسوا و مفتضح كرد، آن وقت گفت:

**اين بود آنچه درباره اش مرا ملامت مي كرديد!**

و زليخا اين حرف را زماني زد كه كسي چاره اي جز تصديقش نداشت. و او اين كار را كرد كه خود يوسف جواب زنان مصر را بدهد و خودش جواب باشد براي ملامت هاي آنها، و بفهمند كه عشق به چه كسي باعث شده كه او شرافت و آبروي دودمان شاهي و عزت شوهرش و عفت خودش را به باد بدهد.

**اعتراف زليخا**

آنگاه، پس از اين اشاره و نشان دادن يوسف، اعتراف كرد به اين كه با يوسف مراوده داشته است، . گفت من او را دنبال كرده بودم، اما او دست از عفت خود برنداشت، و خواستار عصمت و پاكي بود!

و اگر زليخا چنين بي پروا دل خود را براي آنان سفره كرد و رازي را كه در پرده نگهداشته بود، بيرون ريخت، براي اين بود كه ديد دل هاي همه مانند دل او شيدا شده است، و چون همه را همدرد و همرنگ خود يافت شروع كرد به درد دل كردن و اين جزئيات را در جملة كوتاهي فهماند:

« **من از او كام خواستم و او خويشتن داري كرد!**»

**زليخا به تهديد متوسل مي شود!**

قرآن مجيد پس از بيان جريان آن روز مجلس زليخا و علني شدن اسرار نهان او، تصميم قطعي زليخا را بر تهديد و اجبار عليه يوسف بيان مي كند و مي فرمايد:

« **گفت:**

**- اين همان است كه دربارة او مرا ملامت مي كرديد!**

**من از او كام خواستم،**

**او خويشتن داري كرد.**

**اگر بدانچه بدو فرمان مي دهم عمل نكند،**

**به طور قطع زنداني و خوار مي گردد!** »

زليخا بدين وسيله خود را مستحق نشان داد و در آخر، تصميم خود را براي آنان گفت كه از يوسف دست بردار نخواهد بود. و بدين وسيله به يوسف نيز فهماند كه او را بر موافقت خود مجبور خواهد ساخت، و اگر مخالفت كند سيا ستش خواهد كرد، و اين تصميم و عزم جزم اوست! و چنين قدرتي را در خود مي بيند كه بتواند او را در برابر خواستة خود تسليم سازد، و اگر استنكاف ورزد از همين الان خود را آمادة رفتن به زندان سازد، و آن وقت است كه اين زندگي شاهانه و مرفهش به سياه چال زندان تبديل خواهد شد ، و اين روزگار عزت و آزادي به خواري و ذلت مبدل مي شود.

اين نحوه گفتار به خوبي نشان مي دهد كه او هم خواسته از بي رگي به زنان مصر عزت و مناعت بفروشد و هم يوسف را تهديد نمايد.

اين تهديد از آن صحنه سازي كه در روز مراوده قبلي كرده بود و از شوهرش تقاضا كرده بود كه يوسف را به زندان افكند، شديدتر و هول انگيز تر است، چه در آن روز كيفر را ميان زندان و عذاب شديد مردد كرد ولي اينجا ميان زندان و خواري را جمع كرد. و نيز در آنجا از شوهر تقاضا كرد او را كيفر كند ولي در اينجا ديگر خودش رأساً تصميم گرفت اين كار را بكند و جاي ترديد هم نگذاشت، و به يوسف فهمانيد كه آن قدر در دل شوهرش نفوذ دارد كه بتواند او را به هرچه كه مي خواهد وادار سازد.

**و يوسف به خدا متوسل مي شود!**

زليخا و زنان مصر خيال مي كردند كه نظر يوسف را به سوي خود جلب مي كنند ، و با اين اعتراف ها و تهديدها او را به پا در خواهند آورد ولي يوسف كمترين توجهي به آنها نكرد، و حتي به يك كلمه هم زبان نگشود، بلكه توجه خود را به درگاه خداي متعال معطوف داشت، و با قلبي كه جز خدا چيزي در آن جا نداشت رو به سوي خداي مالك قلب ها كرد وگفت:

« - رَبِّ السِّجنَ اَحَبُّ اِلَيَّ مِمّا يَدعوُنَني اِلَيهِ ...!»

**پروردگارا! زندان براي من خوشتر است از آن چه مرا بدان مي خوانند**!»

اين كلام يوسف دعا و نفرين به خود نبود و او نمي گفت كه خدايا مرا با انداختن به زندان از شر اينان خلاص كن بلكه بيان حال خود در برابر تربيت الهي بود و مي خواست عرض كند:

-  **در جنب محبت تو زندان را همراه رضاي تو ترجيح مي دهم بر لذت معصيت آلود، و دوري از تو !**

معناي آيه قرآن مجيد چنين است:

**پروردگارا! اگر من ميان زندان و آنچه كه اينان مرا بدان مي خوانند، مخير شوم، زندان را اختيار مي كنم، و از تو درخواست دارم كه سوء قصد اينان را از من بگرداني، چه اگر تو كيد ايشان را از من نگرداني، از جاي كنده مي شوم و به سوي آنان ميل مي كنــــم و در نتيجه از جاهــلان مي گردم، چه من اگر تاكنون شر ايشان را از خود دور داشته ام به وسيلة علمي بوده كه تو به من تعليم فرمودي، و اگر افاضة خود را ازمن دريغ فرمائي من مثل ساير مردم جاهل مي شوم و در مهلكة عشق و هوسبازي قرار مي گيرم!**

عادتاً محال به نظر مي رسد كه زنان مصر از يوسف جمالي را ببينند كه از خود بي خود شوند و عقل و شعور خود را از دست بدهند و دستهاي خود را بجاي ترنج پاره كنند و آنگاه به هيچوجه متعرض او هم نشوند، و تنها خواهش كنند كه دل زليخا را به دست آورد، و بعد برخاسته و به خانه هاي خود بروند، چنين چيزي عادتاً ممكن نيست، بلكه عادت حكم مي كند به اينكه از مجلس خارج نشده باشند مگر آنكه همان بلائي كه بر سر زليخا آمد بر سر ايشان هم آمده باشد، و در علاقه به يوسف به حد عشق رسيده باشند، همانطور كه زليخا رسيد، واز آن به بعد از خواب و خوراك افتاده و صبح و شام به ياد وي باشند، و جز او غمي نداشته باشند. جان خود نثار قدمش مي كردند، و او را به هر زينتي كه در وسع و طاقتشان بود به طمع مي انداختند، و خود را بر سر راهش قرار مي دادند و متاع خود را براو عرضه مي داشتند، و با تمام قدرت و استطاعت خود سعي مي كردند تا به وصال او نايل آيند.

بايد توجه داشت كه آن نيروي قدسي كه يوسف به وسيلة عصمت و پاكي خود را در چنين موقع خطيري حفظ كرد، مثل يك امر تدريجي بوده كه خداوند آناً فآناً به وي افاضه مي فرمود، زيرا اگر يك امر دفعي مي بود، ديگر معنا نداشت در هر گرفتاري و خطري كه عفت او را تهديد مي كرد، به خدا مراجعه كند، و از خدا مدد بطلبد.

اين نيروي قدسي از قبيل علوم و از سنخ معارف بوده است، به دليل اين كه يوسف مي گويد:

« **اگر مرا نگه نداري از جاهلان مي شوم**! »

و اگر غير اين بود بايد مي گفت: « **از ظالمان مي شوم!**» همچنانكه به همسر عزيز همين را گفت كه: « **ظالمان رستگار نمي شوند**!»

**فصل پنجم**

**يوسف در زندان**

**و آغاز دعوت پيـامبــري او**

**مستند: آيه35تا43سورة يوسف " ثُمَّ بَدا لَهُم مِن بَعدِ ما رَأوُا الآياتِ لَيَسجُنُنَّهُ حَتي حِينٍ ...."**

**الميزان ج21ص271**

# دوران طولاني زندگي يوسف در زندان

قرآن مجيد در آيات فوق شرح آن قسمت از زندگي حضرت يوسف عليه السلام را نقل مي كند كه درباريان مصر تصميم گرفتند تا مدتي او را به زندان بيندازند.

از عجايب مقدرات الهي اين است كه همين زندان رفتن مقدمه اي براي تقرب يوسف به دربار پادشاه مصر گرديد و سرانجام به عزيزي مصر رسيد... قبل از اين ماجرا يك بار ديگر نيز به چاه افتادن يوسف را خداوند وسيله اي براي راه يافتن او به خانة عزير مصر قرار داده بود!

راه رسيدن يوسف به دربار در مرحلة اول چنين مقدر بود كه در خردسالي به چاه بيفتد و از آن راه به صورت غلام بچه اي ناشناس وارد دربار شود و در آنجا آن شگفتي هاي تربيت الهي را از خود نشان دهد و بزرگ شود، زيرا اوبه عنوان يك پيغمبر زاده يا بزرگ شده در خانوادة پيامبر به طور علني امكان ورود به دربار شاهان را به سادگي پيدا نمي كرد!

در مرحلة دوم كه مقدمة سلطنت يوسف در مصر شد نيز همين تقدير جريان يافت زيرا غلامي كه در دربار بزرگ شده بود نمي توانست مقدرات يك كشور را به دست گيرد و بزرگان مملكت هم او را قبول كنند، مگر اين كه از راه ديگر به دلالت وحي الهي كه اورا تعليم مي داد هنر خود را بروز دهد و كشور را از مرحلة عسرت و بدبختي نجات بخشد و همگي قبول نمايند كه او لياقت ادارة مملكت را دارد، و آن وقت به سلطنت برسد و مؤثر آثار باقي در هدايت قوم باشد!

قرآن مجيد، آغاز دعوت يوسف عليه السلام را به دين توحيد در همين زندان نشان مي دهد، و با بيان عجيبي نقل مي كند كه چطور براي اولين بار يوسف خود را معرفي ميكند كه از دودمان ابراهيم و اسحق ويعقوب است!

**دليل زنداني شدن يوسف**

بعد از مشاهدة آيات و شواهدي كه بر طهارت و عصمت يوسف گواهي مي داد، مانند: شهادت كودك، پاره شدن پيراهن يوسف از عقب، قضيه زنان مصر و بريدن دست ها، اعتراف زليخا نزد زنان مصر، و شواهدي كه به برائت و عفت او گواهي مي داد، براي عزيز مصر و همسرش و درباريان و مشاورينش رأي جديدي پيدا شد، و آن اين بود كه تا مدتي يوسف را زنداني كنند، تا مردم داستان مراودة زليخا را كه ماية ننگ و رسوائي دربار شده بود، فراموش نمايند.

عزيز و اطرافيانش بر اين تصميم قسم خوردند.

از اين جا معلوم مي شود كه اگر چنين تصميم گرفته اند براي اين بوده كه دودمان و دربار عزيز را از رسوائي تهمت و ننگ حفظ كنند و شايد اين غرض را هم داشته اند كه ناموس عموم مردم را حفظ كرده باشند، و اجازه ندهند مردم، مخصوصاً زنان مصر مفتون حسن و جمال وي گردند، آن هم حسني كه همسر عزيز و زنان اشراف مصر را شيداي خود كرده بود، و چنين حسن فتاني اگر آزاد گذاشته مي شد به طبع خود در مصر بلوائي به راه مي انداخت.

لكن از اين كه يوسف در زندان به فرستادة پادشاه گفت - **برگرد و به عزيز بگو كه موضوع قطع كردن دست زنان چه بوده است؟** - و وقتي عزيز از زنان پرسيد كه - **موضوع كامجوئي شما از يوسف چه بود؟** زنان اشراف جواب دادند - **پناه بر خدا، ما هيچ خطائي از او سراغ نداريم!** و اين كه همسر عزيز بالاخره اعتراف كرده و گفته است - **الان حق برملا شد و من بودم كه اورا به مراوده دعوت مي كردم، و او از صادقان بود . . .** از همة اين ها بر مي آيد كه زليخا بعد از زنداني شدن يوسف امر را بر شوهر خود مشتبه كرده بود، و اورا بر خلاف واقع معتقد و يا لااقل نسبت به واقع امر به شك و شبهه انداخته بود. و خلاصه آن چنان زليخا در دل شوهرش تسلط و تمكن داشت كه با ديدن همة آن آيات، او را بر خلاف همة آن آيات و شواهد معتقد ساخته بود.

و بنابر اين مي توان گفت كه زنداني شدن يوسف هم به دستور يا توسل و توطئة همين زن بوده است و او بوده كه اين پيشنهاد را كرده است تا تهمت مردم را از خود دفع كند و هم اين كه يوسف را بر جرأت و مخالفتش ادب نمايد، باشد كه از اين به بعد به اطاعت و انقياد وي در آيد، زيرا عبارتي هم كه نزد زنان اشراف به كار برد و گفت: " **اگر آن چه مي گويم نكند...،**" بر اين معنا دلالت دارد.

**رفقاي زندان يوسف**

قرآن مجيد، اتفاقاتي را كه در زمان زندان يوسف اتفاق افتاده و مقدمة وقايع و حوادث مهم آتي گرديده با اين موضوع شروع مي كند كه همزمان با زنداني شدن يوسف، دو نفر ديگر از بردگان پادشاه نيز زنداني شدند....

از اين دو نفر زنداني همين قدر مي دانيم كه از بردگان شاه بوده اند، آن هم به دليل عبارتي كه قرآن در شناسائي آنها به كار برده و كلمة " فتي" است، و نيز بعداً مي دانيم كه يكي از آنها به دربار برمي گردد. ولي جرم آنها چه بوده در اهميت نقل ماجرا دخالتي و اهميتي نداشته است. و آنچه اهميت دارد اين است كه اين افراد مدتي در زندان با يوسف بوده اند، و بعد از گذشت زماني خواب ديده اند و آنرا به يوسف نقل كرده اند. يوسف در معرفي آنها عبارت "- **اي رفقاي زندان من !** " را به كار برده است، و اين عبارت چنين مفاهيمي را براي ما مي رساند. و همچنين عبارتي كه آنها در معرفي يوسف خطاب به او گفتند: " **ما شمـــا را از نــيكوكاران مي يابيم!** " نشانه اي از شخصيت آنها و فهم و دريافتشان است كه از يوسف نشانه هائي ديده اند، و اهل شناخت هم بوده اند.

از مشاغل بعدي كه يكي از آنها در دربار مصر يافته معلوم مي شود كه اين شخص از محارم دربار بوده يا بعداً مي شود زيرا جريان تذكر يوسف به او براي رسانيدن پيغامش به شاه و همچنين حضور او در محلي كه شاه خوابش را تعريف كرده و او از شاه خواسته كه يوسف را براي تعبير خواب دعوت كند همة اينها مي رساند كه مقام و موقعيت او در دربار شاخص بوده است.

حتي برخي از مفسرين كه براساس رواياتي نقل كرده اند كه آن دو نگهبان يا گماشته براي يوسف بودند صحيح به نظر نمي رسد، زيرا قرآن مجيد مي فرمايد - **يوسف به آن نفري كه نجات پيدا مي كرد گفت كه موضوع مرا با اربابت در ميان بگذار! -** موضوع " **نجات پيدا كردن**" نشان مي دهد كه آنها واقعاً زنداني بوده اند و همچنانكه گفتيم مدتي در زندان با يوسف رفيق و آشنا شده اند و يكي از آنها از زندان نجات پيدا كرده است و ديگري كشته شده است.

**تعبير خواب زندانيان**

يوسف عليه السلام وقتي ملاحظه كرد كه آن دو نفر زنداني زمينة مساعدي دارند و يوسف را از نيكوكاران مي دانند براي نخستين بار خود را معرفي كرد و آنگاه به تبليغ آن ها پرداخت و نهايتاً اقدام به تعبير خواب آن دو تن كرد و گفت:

« **اي رفقاي زندان من !**

**اما يكي از شما ساقي شراب شاه خواهد شد،**

**و اما ديگري به دار آويخته مي شود تا مرغان مغز اورا بخورند!** »

قرآن مجيد عكس العمل اين دو نفر و مسائل بعد از اين تعبير را از جهات مختلفي مطرح مي كند. نخست عكس العمل فردي را نشان مي دهد كه خبر مرگ خود را شنيده است:

« **اين مرد كه تعبير خواب خود را شنيد،**

**براي رهائي از خطر، خواب را به دروغ منكر شد،**

**يوسف گفت:**

**- در قضاي الهي راجع به امري كه سؤال كرديد،**

**چنين حكم شده است!** »

و اين كه قرآن مي فرمايد: " **در قضاي الهي راجع به امري كه سؤال كرديد چنين حكم شده است،** " خالي از اشعار بر اين نكته نيست كه يكي از آن دو نفر بعد از شنيدن تأويل رؤياي خود آن را تكذيب كرده و گفته است كه من چنين خوابي را نديده بودم.

در روايات اسلامي چنين نقل شده كه نفر دومي به يوسف گفت: من در آنچه برايت تعريف كردم دروغ گفتم و چنين خوابي را نديده بودم . يوسف در جوابش گفت: تأويلي كه از من خواستيد حتمي و قطعي شده و ديگر راه فراري از آن نيست!

**درخواست يوسف از زنداني نجات يافته**

خداوند متعال در قرآن چنين خبر مي دهد كه يوسف به آن كسي كه مي پنداشت او به زودي نجات مي يابد گفت:

**- مرا نزد خدايگانت ياد آوري كن!**

منظور يوسف عليه السلام اين بود كه آن مرد چيزي به شاه بگويد كه عواطف او را تحريك كند و شايد به وضع يوسف رقتي آورد و او را از زندان نجات دهد.

عبارتي كه در قرآن كريم به كار رفته باعث تفسيرهائي شده كه بعضي از آن ها از اين عبارت طوري فهميده اند كه وقتي يوسف از آن مرد درخواست يادآوري كرد، خدا را فراموش كرد و به انسان متوسل شد، لذا خدا به خاطر اين فراموشي اورا تنبيه كرد و سالهاي متمادي ديگر در زندان بماند.

آيه چنين است:

« آنگاه يوسف از رفيقي كه معتقد بود نجات خواهد يافت،

درخواست كردكه مرا نزد آقاي خودت ياد كن!

ولي شيطان ياد آوري به آقايش را از ياد او برد و

يوسف سالي چند در زندان بماند. »

اينكه برخي گفته اند كه " **شيطان ياد پروردگار يوسف را از دل او ببرد و لاجرم براي نجات يافتن از زندان دست به دامن غير خدا زد و به همين جهت خدا عقابش كرد و چند سال ديگر در زندان بماند،**" حرف صحيحي نيست، زيرا با نص قرآن مخالفت دارد، زيرا اولاً در قرآن خداوند تصريح فرموده كه يوسف از مخلَصين بوده است و نيز تصريح شده كه مخلَصين كساني هستند كه شيطان در آنها راه ندارد.

و اين نكته بسيار مهم را بايد توجه كرد كه:

**اخلاص براي خدا باعث آن نمي شود كه انسان به غير خدا و سبب هاي ديگر متوسل نشود؛ چه اين از نهايت درجه ناداني است كه آدمي توقع داشته باشد به طور كلي اسباب لغو هستند و انسان مقاصد خود را بدون اسباب بايد انجام دهد! بلكه تنها اخلاص سبب مي شود كه انسان به سبب هاي ديگر غير از خدا دلبستگي و اعتماد نداشته باشد!**

**مستند:آية 37 تا 40 سورة يوسف " ءَ اَربابٌ مُتَفَرِّقونَ خَيرٌ اَمِ اللهُ الواحِدُ القَهّارُ ...! "**

**الميزان ج21ص274**

# آغاز دعوت پيغمبري يوسف در زندان

قرآن مجيد شروع دعوت پيامبري حضرت يوسف عليه السلام را در زندان در آيات فوق شرح مي دهد، زماني كه دونفر از رفقاي زندان او خواب ديدند و براي تعبيرش سراغ يوسف آمدند:

« **و با يوسف دو جوان ديگر هم زنداني شدند،**

**يكي از آنها گفت:**

**- من در خواب ديدم كه انگور مي فشارم براي تهية شراب،**

**ديگري گفت:**

**- من ديدم كه بر بالاي سرخود طبق ناني مي برم،**

**و مرغان هوا از آن به منقار مي خورند.**

**- اي يوسف!**

**تو مارا از تعبير آن آگاه كن،**

**كه تو را از نيكوكاران مي بينيم !**  »

آنچه دربارة محتواي خواب آن ها گفتني است آيه روشن است ولي از نظر تاريخي، تأثير آتي تعبير آن و مسائل مربوط به تعبير آن، مخصوصاً آن چه آنها در آخر گفتار خودشان گفتند، اهميت پيدا مي كند. آنها گفتند: " **معتقديم كه تو از نيكوكاران هستي!** "

اين نكته زمينه اي است مناسب براي دعوت يوسف عليه السلام، زيرا اولاً در مدت زندان معلوم ميشود اين دو نفر يوسف را از دو جنبه شناخته اند، يكي اينكه مي تواند خواب تعبير كند و ديگر اين كه او آدم نيكوكار و محسني است.

چه ارتباطي ميان درخواست تعبير خواب با نيكوكار بودن يوسف وجود دارد؟

شايد اين بدان جهت است كه مردم نوعاً نيكوكاران را داراي دل هائي پاك و نفوسي تزكيـــه شده مي دانند، و چنين معتقدند كه اين گونه افراد زودتر از ديگران به روابط امور و جريان حوادث منتقل مي شوند، و انتقالشان هم از انتقال ديگران به صواب نزديك تر است.

آن دو نفر نيز گفتند كه ما معتقديم تو از نيكوكاراني! و امور تعبير خواب و اسرار نهاني امثال آن بر نيكوكاران پوشيده نيست. نيكوكاران با صفاي دل و پاكي نفسشان چيزهائي را درك مي كنند كه ديگران از درك آن عاجزند.

مفاد اولين دعوت ديني يوسف "ع" در زندان

وقتي آن دو رفيق زنداني يوسف با حسن ظني ناشي از ديدن سيماي نيكوكاران در چهرة يوسف عليه السلام به آن جناب روي آوردند، و درخواست كردند كه وي خوابهايشان را تعبير كند، يوسف عليه السلام فرصت را براي اظهار و فاش كردن اسرار توحيد كه در دل نهفته مي داشت، غنيمت شمرده و از موقعيتي كه پيش آمده بود براي دعوت به توحيد و به سوي پروردگارش كه علم تعبير را به او افاضه فرموده بود، استفاده كرد و گفت:

« **من شما را از آن پيش كه طعام آيد و تناول كنيد،**

**به تعبير خوابهايتان آگاه مي سازم،**

**كه اين علم را خداي من به من آموخته است !**

**زيرا كه من آئين گروهي را كه به خدا بي ايمان و به آخرت كافرند، ترك گفتم!**

**و از آئين پدرانم - ابراهيم خليل، اسحق و يعقوب، پيروي مي كنم!**

**در آئين ما هرگز نبايد چيزي را باخدا شريك گردانيم!**

**اين توحيد و ايمان و يگانگي خدا فضل و عطاي خداست بر ما !**

**و بر همة مردم،**

**لكن اكثر مردمان شكر اين عطا را بجاي نمي آورند ! »**

يوسف چنين ادامه داد:

**« اي رفقاي زندان من!**

**آيا خدايان متفرق بي حقيقت بهتر و در نظام خلقت مؤثرترند،**

**يا خداي واحد قاهر و غالب بر همة قواي عالم وجود ؟**

**آنچه شما غير از خدا مي پرستيد،**

**اسماءِ بي حقيقت و الفاظ بي معني است،**

**كه شما خودتان و پدرانتان ساخته ايد!**

**خدا هيچ نشانة الوهيت و اثر خالقيت در آن خدايان باطل ننهاده است،**

**و تنها حكمفرماي عالم وجود خداست!**

**او امر فرموده است:**

**جز آن ذات يكتا را نپرستيد!**

**اين آئين محكم است!**

**لكن اكثر مردم از روي جهالت بر اين حقيقت آگاه نيستند!** »

يوسف بار اول نشان داد كه اگر مهارتي در باب تعبير خواب دارد، مهارتي است كه پروردگارش به او تعليم داده است.

گفت:  **سزاوار نيست كه براي چنين پروردگاري شريك قائل شويم!**

يوسف عليه السلام به بهانة اين پيش آمد نخست مقداري دربارة توحيد ونفي شركاء صحبت كرد و آنگاه به تعبير خواب آنها پرداخت.

يوسف در پاسخ آن دو گفت:

**هيچ طعامي - به عنوان جيرة زندانيان - براي شما نمي آورند مگر آنكه من تأويل و حقيقت آن رؤيا و سرانجام آن را براي شما بيان مي كنم.**

**من به اين اسرار آگاهي دارم،**

**همين خود شاهد صدق من در دعوت من است به توحيد!**

**يوسف خود را معرفي كرد!**

يوسف نخست گوشزد كرد كه علم به تعبير خواب و خبر دادن از تأويل احاديث ( يعني صورت واقع گرفتن آنها) از علوم عادي و اكتسابي نيست كه هركس بتواند آن را فرا گيرد، بلكه اين علمي است كه پروردگار من به من موهبت فرموده است.

آنگاه دليل اين معني را بيان مي كند و مي گويد:

-  **چون ملت و كيش مشركين را پيروي نكرده ام،**

**بلكه ملت پدرانم ابراهيم و اسحق و يعقوب را پيروي كرده ام!**

**من دين شرك را رها كرده و دين توحيد را پيروي كرده ام!**

اين كلام را كه خداوند متعال در قرآن مجيد از قول يوسف عليه السلام نقل فرموده، اولين باري است كه يوسف در مصر خود را و نسب خود را معرفي كرده، و اظهار داشته كه از اهل بيت ابراهيم و اسحق و يعقوب است.

**يوسف در تمام مدت چندين سال از دوري پدر، افتادن به چاه، طي دوران كودكي و رشد و جواني در دربار عزيز مصر، در روزهائي كه زليخا و زنان اشراف براي كامجوئي او را احاطه كرده اند، روزهائي كه شاه و درباريان به تهمت واهي او را زنداني مي كردند، در هيچ موقف و موطني خود را نشان نداده بود، و نگفته بود كه از چه اصل و نسبي است، و مأموريتش چيست؟**

ولي اينك در زندان گويا اجازه تبليغ و دعوت دريافت داشته و مأموريت خود را آغاز كرده است!

مي فرمايد:

- **خداي سبحان براي ما اهل بيت راهي به سوي شرك نگذاشته است،**

**و ما را منع از آن كرده است!**

**اين منع خود از فضل و نعمت خداست، بر ما اهل بيت،**

**و بر همة مردم!**

**اما بيشتر مردم شكر اين نعمت بجاي نمي آورند،**

**و بدان كفر مي ورزند!**

بدين ترتيب حضرت يوسف عليه السلام بعد از معرفي خود، اشاره به مسئلة نبوت و امامت كرده و با مفهوم زير آن را بيان مي كند:

**- خداوند با تأئيد خود ما را چنان مؤيد فرموده كه ديگر راهي به سوي شرك براي ما باقي نگذاشته است، و اين مصون بودن ما از شرك از فضلي است كه خداي بر ما كرده است، ( و از اين بالاتر نعمتي نيست!) زيرا نهايت درجة سعادت آدمي و رستگاري بزرگش به داشتن چنين هدايتي است!**

- **و نيز فضلي است كه خدا بر همة مردم كرده است، زيرا با بودن ما انبياء مردم بعد از نسيان متذكر مي شوند، و پس از غفلت از فطريات خود متنبه مي گردند، و با تعليم ما از جــهل رهائي مي يابند و به راه مستقيم در مي آيند، ولكن بيشتر مردم شكر اين نعمت را به جاي نمي آورند!**

**- مردم اين فضل را كفران مي كنند و بدان اعتنا نمي كنند و به جاي اين كه با آغوش باز آن را بپذيرند از آن روي بر مي گردانند!**

بلي! اگر كسي قانع شود كه چنين نفوسي حتماً بايد در هر عصري ميان مردم باشند، در حقيقت مسسئلة نبوت انبياء و امامت ائمة را قبول كرده و پذيرفته است كه وجود انبياء عليهم السلام فضل و نعمتي است از جانب خداي متعال!

**اگر در هر عصر و هر دوره اي مرداني خداشناس و خداپرست و خالص نبوده باشند، گمراهي و كوري سراسر زمين را احاطه مي كند و واسطه فيض بين زمين و آسمان قطع مي گردد و هدف و غايت خلقت باطل مي شود و زمين اهل خود را مي بلعد.**

**منطق يوسف در تبليغات دين توحيد**

يوسف عليه السلام در شروع تبليغات خود با عبارات زير منطق توحيد را بيان كرد:

« اي رفيقان زندان من !

- آيا خدايان متفرق بي حقيقت بهتر و در نظام خلقت مؤثرترند يا خداي واحد قهار- يكتاي قاهر؟

يوسف خدا را مخصوصاً به وحدت و قهاريت توصيف نمود و اين گونه خدا را معرفي كرد كه:

او " **واحد**" است! اما نه واحد عددي كه اگر يكي ديگر اضافه شود دو تا گردد، بلكه واحدي است كه نمي توان در قبالش ذات ديگري را تصور كرد، چه هرچيز كه تصور و فرض شود عين ذات اوست، و اگر عين ذات او نباشد باطل خواهد بود، و همة اين ها به خاطر اين است كه خداي تعالي وجودي است بسيط كه به هيچ حدي محدود و به هيچ نهايتي منتهي نمي شود.

و با اين سؤال و توصيف ارباب ها به وصف تفرق، و توصيف خداي تعالي به وصف " واحد قهار" حجت را بر خصم تمام كرد، زيرا واحد قهار بودن خداي تعالي هر تفرقه اي را كه ميان ذات و صفات فرض شود، باطل مي سازد، پس ذات، عين صفات، و صفات عين يكديگرند، و هركه ذات خداي تعالي را بپرستد ذات و صفات را پرستيده است، و هركه علم او را بپرستد ذات او را هم پرستيده است، و اگر علم او را بپرستد و ذاتش را نپرستد، نه او را پرستيده و نه علم او را، و همچنين است ساير صفات او!

پس اگر ميان عبادت او و يا ارباب متفرق ترديدي فرض شود، عبادت او متعين است، نه ارباب متفرق، زيرا ممكن نيست ارباب متفرق فرض شود و در عين حال تفرقه در عبادت لازم نيايد!

حضرت يوسف ادامه داد و گفت:

- **آن چه شما غير از خدا مي پرستيد، اسماءِ بي حقيقت و الفاظ بي معني است كه شما خودتان و پدرانتان ساخته ايد،**

**خدا هيچ نشانة الوهيت و كمترين اثر خالقيت را در آن خدايان باطل ننهاده است،**

**و تنها حكمفرماي عالم وجود خداست!**

**و امر فرموده كه جز آن ذات پاك يكتا را نپرستيد!**

**اين آئين محكم است!**

**لكن اكثر مردم از جهالت بر اين حقيقت آگاه نيستند.**

**فصل ششم**

###### **مقدمات رسيدن يوسف به عزیزی مصر**

**مستند: آيه43 تا 57 سورة يوسف " وَ قالَ المَلِكُ اِنّي اَري سَبعَ بَقَراتٍ سَمانٍ ... ! "**

**الميزان ج22ص11**

# رؤياي آشفته پادشاه مصر

قرآن مجيد در اين آيات چگونگي بيرون آمدن يوسف از زندان و رسيدنش به مقام عزيزي مصر و اسبابي را كه در اين سرنوشت دخيل بودند، بيان مي كند.

در اين آيات ملاحظه مي شود كه پادشاه مصر براي بار دوم تهمتي را كه به يوسف زده بودند، رسيدگي كرده و برائت و پاكي او را معلوم ساخته است.

شروع آيات خوابي را كه پادشاه ديده، بيان مي كند:

« **پادشاه مصر به كرسي نشينان خود گفت:**

**- من در خواب مي بينم هفت گاو چاق را كه**

**هفت گاو لاغر آنها را مي خورند.**

**و نيز مي بينم هفت سنبلة سبز را،**

**و سنبله هاي خشك ديگر!**

**حال حكم اين رؤيا را برايم بيان كنيد،**

**اگر از تعبير خواب سررشته اي داريد!** »

بدين ترتيب شاه خواب خود را به اطرافيان خود گفت ولي اطرافيانش از تعبير آن عاجز بودند -

« **جماعت بزرگان گفتند:**

**- آن چه ديده اي اضغاث احلام (** خوابهاي مختلف درهم شده**) است!**

**و ما تعبير اين گونه خواب ها را نمي دانيم،**

**بلكه تنها خوابهاي صالح و صحيح را مي توانيم تعبير كنيم** ! »

در اين آيه نشان مي دهد كه اطرافيان شاه خواب او را " **اضغاث احلام**" ناميده اند. اگر قرآن مجيد يك رؤيا را دسته هائي از احلام خوانده به اين عنايت است كه بفهماند دعوي ايشان اين بوده كه خواب پادشاه صورتي درهم وبرهم از رؤياهاي مختلفي است كه هركدام براي خود تعبير جداگانه اي دارد و چون يك يك آنها مشخص نيست و با هم مخلوط شده اند لذا وقوف به تعبير آنها براي معبّر دشوار گشته است.

علاوه بر اين هيچ صراحتي وجود ندارد كه نشان دهد پادشاه آن چه را گفته در يك خواب ديده است. در تورات هم دارد كه وي گاوهاي چاق و لاغر را در يك خواب ديده و سنبله هاي سبز و خشك را در خوابي ديگر.

بهر حال معبّرين اطراف شاه گفتند كه ما تعبير اين خواب ها را كه در حقيقت اضغاث احلامند، نمي دانيم و يا نظرشان اين بود كه تعبير هر خوابي را نمي دانند بلكه تنها مي توانند خوابهائي را تعبير كنند كه اضغاث احلام نباشند.

**و اين گونه يوسف دوباره مطرح شد!**

قرآن مي فرمايد:

**يكي از دو رفيق زنداني يوسف كه از زندان نجات يافته بود،**

**بعد از گذشت سالهاي زيادي، به يادش آمد،**

**آن چه را كه يوسف بعد از تعبير خواب او درخواست كرده بود.**

**گفت:**

**- من تأويل آن چه را كه پادشاه در خواب ديده در اختيارتان مي گذارم!**

**مرا اجازه دهيد تا در زندان نزد يوسف بروم،**

**و خبر تأويل اين خواب را برايتان بياورم!**

**بدين ترتيب او را روانه كردند تا در زندان به نزد يوسف آمد و گفت:**

**- اي يوسف، اي صدّيق!**

**نظر بده ما را دربارة رؤيائي كه ملك ديده است !**

**آنگاه متن رؤياي ملك را به يوسف نقل كرد و گفت كه مردم منتظرند من تأويل رؤياي او را از تو گرفته و برايشان ببرم**.

اين مرد يوسف را " صدّيق" خواند، كه به معناي مرد كثير الصدق است، و مبالغه در راستگوئي است.

دليل اين خطاب او نيز مشخص است چون اين شخص راستگوئي يوسف را در تعبيري كه از خواب او و خواب رفيق زنداني اش قبلاً كرده بود، ديده بود، و همچنين در گفتار و كرداري كه از يوسف در زندان مشاهده كرده بود به ياد داشت، و خداي تعالي هم ا ين معنا را تصديق كرده است، و مي بينيم كه عين گفتة او را نقل نموده و رد نكرده است.

يوسف عليه السلام نخست بدون كوچكترين شرطي تعبير خواب شاه را بيان كرد و گفت:

« **هفت سال پياپي كشت و زرع كنيد،**

**و هرچه درو كرديد در سنبله اش بگذاريد تا فاسد نگردد،**

**همه را بدين گونه انبار كنيد،**

**مگر اندكي كه آذوقة آن سال شماست!** »

يوسف به اين دليل دستور داد كه گنـــدم را نكوبند و همچنـــان در سنبله اش بگذارند كه سوس نمي تواند داخل سنبله شود، و در نتيجه گندم هرچه هم بماند خراب نمي شود، و به خلاف اينكه آنرا بكوبند و باد دهند خيلي زود فاسد مي شود.

يوسف اضافه كرد:

« **پس از هفت سال فراواني هفت سال قحطي پديد مي آيد،**

**كه بر شما حمله مي كند،**

**و آنچه شما از پيش اندوخته ايد مي خورند،**

**مگر اندكي را كه انبار كرده و ذخيره نموده ايد!»**

يوسف سرنوشت آيندة مردم مصر را بدين ترتيب ترسيم كرد و ادامه داد:

**- عاقبت از پي اين سالها، سالي بيايد كه**

**مردم در آن از ناحية خدا ياري مي شوند،**

**و از غم و مشقت گراني رهائي مي يابند،**

**و نعمت و بركت بر ايشان نازل مي شود،**

**در آن سال باران مي آيد و قحطي از بين مي رود!**

يوسف عليه السلام بدون اينكه شرطي براي تعبير اين خواب قرار دهد يا آزادي خود را بخواهد، آن را تعبير كرد و از همان زندان، وظيفه اي را كه يك پادشاه يا زمامدار در چنين شرايط سخت نسبت به ارزاق مردم و حفظ و نگهداري آن دارد، خاطر نشان ساخت، و بدين وسيله زمينه اي را فراهم كرد كه شاه سريعاً بگويد:

- **او را نزد من آوريد!**

اگر در طرز بيان يوسف دقت كنيم متوجه مي شويم كه او در تعبير خود نخواسته فقط آينده را به آنها نشان دهد بلكه از اول اساس كلام خود را نشان دادن راه نجات مملكت قرار داد و فهماند كه اينكه مي گويم هفت سال كشت و زرع كنيد براي نجات از پيش آمدي است كه در جلو داريد و آن قحطي و گراني است!

خوابي كه شاه ديده بود تجسم روشي بود كه بايد در نجات دادن مردم اتخاذ كند و اشاره به وظيفه اي بود كه در قبال ادارة امور رعيت دارد.

پس گويا روح پادشاه وظيفة آيندة خود را در قبال خشمي كه زمين در پيش دارد مجسم ديده، و سالهاي فراواني و ارزاق آن را به صورت گاو و فراواني و تكثير محصول آن را به صورت چاقي، و قحطي سال هاي بعد را به صورت لاغري ديده است، و تمام شدن ذخيرة سال هاي اول در سالهاي دوم را به اين صورت ديده كه گاو هاي لاغر گاو هاي چاق را مي خورند، و وظيفة خود را كه بايد محصول سال هاي اول را در سنبله هاي خشك نگهداري نمايند، به صورت هفت سنبلة خشك در مقابل هفت سنبلة سبز مشاهده كرده است.

يوسف عليه السلام هم در تأويل خود اضافه بر اين چيزي نگفت، جز اين كه سه چيز را برآن اضافه كرد كه بايد ديد از كجاي رؤياي شاه استفاده كرده است؟

عبارت" **جز اندكي كه مي خوريد**،" جزو تأويل خواب نيست، و تنها خواست بفهماند كه چه كار بايد بكنند، يعني از آنچه بايد در سنبله ها ذخيره شود مي توانند به مقدار حاجت هر سال خودشان مصرف كنند.

عبارت " **مگر اندكي كه محفوظ مي داريد،** " مي فهماند كه در آن سالها نبايد همه ذخيره را مصرف كنند، بلكه مقداري از آن را براي بذر اولين سال كشت و زرع خود نگه دارند و هم اين كه اندوختة احتياطي باشد.

عبارت " **عاقبت از پي اين سالها سالي بيايد كه مردم ياري شوند و بارندگي مي شود و مردم نجات مي يابند**،" كه جزو خواب شاه نبود و يوسف فهماند كه در آن سال ديگر مكلف به اجراي اين برنامة صرفه جوئي نيستند، و مسئولين مملكت لازم نيست در امر ارزاق و كشت و زرع دخالتي در كار مردم بكنند.

**شرح آزادي يوسف از زندان**

خبر دادن يوسف از پيش آمدن سالهاي قحطي پياپي خبر وحشت زائي بود و راه علاجي هم كه نشان داده بود، از خود خبر عجيب تر بود، شاه را كه معمولاً نسبت به امور مردم اهتمام و به شئون مملكت اعتنا دارد، سخت تحت تأثير قرار داده و اورا به وحشت انداخته بود، لذا بي درنگ دستور مي دهد تا او را حاضر كنند و حضوراً با او گفتگو نمايد و به آنچه كه گفته است بيشتر روشن شود:

« **شاه گفت:**

**- او را نزد من آريد!**

**چون فرستادة شاه پيش يوسف رفت،**

**يوسف گفت:**

**- سوي اربابت بازگرد، و از او بپرس كه**

**قصة زناني كه دستهاي خود را بريدند، چه بود؟!**

**كه پروردگار من از نيرنگشان آگاه است**! »

اين كه دستور داد يوسف را بياورند، دستور احضار و دوباره برگرداندن به زندان نبود، بلكه دستور آزادي او از زندان بود، چه اگر بنا بود دوباره به زندان برگردد معنا نداشت كه يوسف از آمدن خودداري كند، زيرا يك نفر زنداني مي داند كه اگر حكم دولت را اجرا نكند مجبور به ا جرايش مي كنند، پس معلوم مي شود احضارش به صورت عفو و آزادي بود، و چون يوسف خود را آزاد ديده، توانسته است بگويد: - **من بيرون نمي آيم تا آنكه درباره ام به حق داوري شود**!

نتيجة اين استنكاف و پيشنهاد يوسف اين شد كه شاه براي بار دوم بگويد:

**اورا نزد من آريد!**

يوسف عليه السلام در گفتار خود كمال ادب را رعايت كرده و به فرستادة دربار گفت:

« **نزد خدايگانت برگرد و بپرس داستان زناني كه دست هاي خود را بريدند، چه بود؟ و چرا بريدند؟** »

در اين گفتار يوسف هيچ اسمي از زليخا همسر عزيز به ميان نياورد، و هيچ بدگوئي از او نكرد، و تنها منظورش اين بود كه ميان او و همسر عزيز به حق داوري شود، و اگر به داستان زناني كه دست هاي خود را بريدند اشاره كرد و ايشان را به بدي ياد نكرد، و تنها مسئلة بريدن دست هايشان را ذكر كرد، براي اين بود كه سر نخ را به دست شاه بدهد تا او در اثر تحقيق به همة جزئيات واقف گردد، و به برائت و پاكي وي از اينكه با همسر عزيز مراوده كرده باشد، بلكه از هر مراوده و عمل زشتي كه بدو نسبت داده اند، پي ببرد و بفهمد كه بلائي كه به سر او آورده اند تا چه حد بزرگ بوده است!

**اعتراف زنان مصر به بيگناهي يوسف**

وقتي فرستادة شاه از زندان برگشت و جريان زندان و درخواست يوسف را به شاه رسانيد كه دربارة او و زنان اشراف داوري كند، شاه هم آن زنان را احضار نمود و پرسيد كه **- جريان شما چه بود آن روز كه با يوسف مراوده كرديد**؟

زنان اشراف گفتند:

**از خدا بدور ! كه ما هيچ سابقة بدي از او سراغ نداريم!**

و بدين وسيله او را از هر زشتي تنزيه نمودند و شهادت دادند كه در اين مراوده كوچكترين عملي كه دلالت بر سوء قصد او باشد از او نديدند!

اين جا بود كه زليخا، همسر عزيز، كه ريشة اين فتنه بود به سخن درآمد و به گناه خود اعتراف كرد و يوسف را در دعوي بي گناهي اش تصديق نمود و گفت:

« **الآن حق از پرده بيرون شد و روشن گرديد!**

**من بودم كه با او بناي مراوده و معاشقه را گذاشتم،**

**و او از راستگويان است**! »

يوسف عليه السلام وقتي فرستادة شاه را برگردانيد دو تا مطلب ديگر نيز به او گفت:

**اينكه عزيز بداند كه من در غيابش به او خيانت نكرده ام!**

**بداند كه خائن به طور مطـلق و هيچ وقـــت به نتيجه اي كه از خيانتش در نظر دارد، نايــل نمي شود، و ديري نمي پايد كه رسوا مي شود!**

اين سنتي است كه خداوند همواره در ميان بندگانش جاري ساخته است، و هرگز سنت او تغيير پذير نيست!

قرآن مجيد اين نكته را در آية مباركه چنين نقل مي كند:

« **و اين كه مي گويم برگرد و چنين بگو، براي اين است كه عزيز بداند كه من در غيابش به او خيانت نكردم،**

**كه خدا نيرنگ خيانتكاران را به هدف نمي رساند،**

**- من خويش را مبرا نمي كنم!**

**چه نفس انساني به گناه فرمان مي دهد،**

**مگر آن را كه پروردگارم رحم كند،**

**كه پروردگار من آمرزگار و رحيم است!** »

**يوسف خود را امين معرفي مي كند!**

وقتي يوسف به پادشاه پيغام فرستاد، در پايان پيغام خود اضافه كرد كه خداوند كيد خائنين را هدايت نمي كند و به هدف نمي رساند ! منظورش اين بود كه هم شاه تذكر و تعليم يابد و هم يوسف از نتايج آن بهره برداري كند و بفهماند كه كسي كه در غياب عزيز به همسر او خيانت نكرده است قطعاً به هيچ چيز ديگر خيانت نمي كند، و چنين كسي سزاوار است كه بر هر چيز از جان و مال و عرض و ناموس امين شود، و از امانتش استفاده كنند!

آنگاه با فهماندن اين كه وي چنين امتيازي دارد، زمينه را آماده كرد براي اينكه وقتي با شاه روبرو مي شود از او درخواست كند كه او را امين بر اموال مملكتي و خزينه هاي دولتي قرار دهد!

**مستند: آيه54 سورة يوسف " وَ قالَ المَلِكُ اِئتوني بِهِ استَخلِصهُ لِنَفسي ... ! "**

**الميزان ج22ص34**

# آغاز زندگي اجتماعي و سياسي يوسف

قرآن مجيد از اين آيه به بعد دربارة زندگي خصوصي يوسف در رابطه با همسر عزيز، و زنان مصر و غيره ساكت است زيرا بسياري از اين مقدمات **وسايلي بود كه امين بودن يوسف و لياقت زمامداري او را بر جان و مال مردم برساند،** و از اين به بعد زندگي اجتماعي و سياسي يوسف شروع مي گردد و چگونگي انتقال پدر و خانواده و نسل حضرت يعقوب عليه السلام، يعني بني اسرائيل، به مصر مطرح مي شود.

« **پادشاه گفت:**

**- اورا نزد من آريد تا محرم خويش كنم!**

**همين كه با او سخن آغاز كرد، گفت:**

**- تو امروز نزد ما صاحب اختيار و اميني!**

**يوسف گفت:**

**- خزانه هاي اين سرزمين را به من بسپار،**

**كه من حفيظ و عليم هستم!**

**بدين سان يوسف را در آن سرزمين تمكن داديم،**

**كه در آن هر كجا بخواهد مقام گيرد.**

**ما رحمت خود را به هر كه خواهيم مي رسانيم!**

**و پاداش نيكوكاران را تباه نمي سازيم!**

**و پاداش آخرت، براي كساني كه ايمان آورده اند، بهتر است!** »

**اولين مقام دولتي يوسف**

وقتي يوسف را نزد " **پادشاه**" آوردند و او با وي گفتگو كرد، گفت:

**تو ديگر از امروز نزد ما داراي مكانت هستي !**

( از ظاهر آيات بر مي آيد كه مقصود از " **ملك** - پادشاه " در آيه فوق غير از "عزيز مصر" است. " پادشاه" كسي است كه قرآن ديدن خواب را به او نسبت مي دهد، و همان كسي است كه يوسف را مقام " امين" يا وزارت ماليه مي بخشد، و او را بر تمام امور اختيار دار مي كند. " عزيز " كسي است كه يوسف را خريد و به خانة خود آورد و يوسف را بزرگ كرد و ماجراي اظهار عشق زن او به يوسف در مصر مطرح گرديد، و سرانجام يوسف به زندان افتاد.)

از اينكه پادشاه حكم خود را مقيد به " **امروز**" كرد براي اشاره به علت حكم بود و معنايش اين است كه تو از امروز كه من به مكارم اخلاق و پرهيز تو از زشتي ها و فحشاء و خيانت و ظلم پي بردم، و فهميدم كه تو يگانه مردي هستي كه به خاطر حفظ طهارت و پاكي نفست حاضر شدي خوار و ذليل شوي و به زندان بيفتي، و مردي هستي كه خداوند به تأئيدات غيبي خود تو را اختصاص داده است، و علم به تأويل احاديث و رأي صائب و حزم و حكمت و عقل براي تو ارزاني داشته است، داراي مكانـت و منزلــت هستي، و ما تو را " اميــن" خود مي دانيم!

از اين كه گفت " **مكين امين**" و هيچ قيد و شرطي نگذاشت، فهمانيد كه اين مكانت و امانت تو عمومي است و خلاصه حكمي كه كرديم هيچ قيد و شرطي ندارد.

**يوسف در مقام وزارت خزانه داري و ماليه**

بعد از آنكه شاه فرمان مكانت و امانت يوسف را بدون قيد و شرط صادر كرد، يوسف از او درخواست كرد كه او را به وزارت ماليه منصوب كند، و امور مالي كشور و خزينه هاي زمين را كه مراد از آن همان سرزمين مصر است به او محول سازد.

و اگر اين درخواست را كرد به اين منظور بود كه امور مالي كشور و ارزاق را به مباشرت خود اداره كند، و ارزاق را جمع آوري كند و براي سال هاي بعد كه لاجرم سال هاي قحطي خواهد بود، و مردم دچار گراني و گرسنگي خواهند شد، ذخيره نمايد، و خودش با دست خود آن ذخيره ها را در ميان مردم تقسيم كند، و به هريك آن مقداري كه استحقاق دارد برساند و از حيف و ميل جلوگيري كند.

دليل اين درخواست خود را " حفيظ و عليم" بودن خود ذكر كرد، زيرا اين دو صفت از صفاتي است كه متصدي آن مقامي كه وي درخواستش را كرده بود، لازم دارد و بدون آن نمي تواند چنين مقامي را تصدي كند.

از سياق آيات بر مي آيد كه پيشنهاد يوسف پذيرفته شده و او شروع به كاري كه مي خواست انجام دهد، كرده است.

**مشيت و الطاف الهي در تحولات زندگي يوسف "ع"**

خداوند سبحان مي فرمايد:

« **. . . و بدين سان يوسف را در آن سرزمين تمكن داديم، كه**

**در آن هركجا كه بخواهد مقام گيرد،**

**رحمت خويش را به هر كه خواهيم نصيب مي كنيم،**

**و پاداش نيكوكاران را ضايع نمي كنيم!** »

آغاز آيه اشاره مي كند به چگونگي داستان يوسف كه تا رسيدن او به مقام عزيزي مصر بيان فرموده است. داستان زنداني شدن يوسف، كه با وجود اينكه هدف همسر عزيز از آن تحقير و ذليل كردن يوسف بود، ولي خداوند همان امر را وسيلة عزتش قرار داد!

و ساير امور زندگي يوسف كه آنها نيز جملگي به همين منوال جريان داشت: پدرش او را احترام كرد ولي برادرانش حسد بردند و او را در چاه انداختند و به كاروانيان فروختند و تا توانستند سعي كردند او را ذليل كنند ولي خداوند سبحان همين مكر و حيله را وسيلة عزت او و رسيدنش به خانة عزيز مصر قرار داد!

زنان مصر و همسر عزيز با وي خدعه كردند و بناي مراوده را با او گذاشتند تا او را به منجلاب فسق و فجور بكشانند، ولي خداوند سبحان همين توطئه را وسيلة بروز و ظهور عصمت و پاكي و امانت او قرار داد و در آخر هم زندان را كه وسيلة خواري او بود تبديل به وسيلة عزت و ترقي او كرد.

در آية فوق اشاره به زنداني شدن و محروميتش فرموده و خاطرنشان مي سازد كه ما اين چنين زحمت زندان را كه از او سلب آزادي اراده كرده بودند بر طرف كرديم و او را صاحب مشيتي مطلق و ارادة نافذ كرديم كه مي توانست در هر سرزمين و هر كجا كه اراده كند، منزل گزيند!

**خداي سبحان وقتي بخواهد رحمت خود را به كسي برساند، درخواستن او معارض وجود ندارد!**

درخصوص يوسف، تمامي اسباب كه هركدام براي ذليل كردن يك انسان كافي بود، به كار گرفته شد، و همه دست به دست هم دادند ولي نتوانستند او را ذليل كنند، و بلكه برخلاف جريان اسباب، خداوند او را بزرگ و بلند پايه و عزيز كرد كه - **حكم تنها از آن خداست!**

**و اين تمكن اجري بود كه خداوند تعالي به يوسف داد،**

**واين وعدة جميلي است كه خداوند به هر نيكوكاري داده**

**تا بدانند او اجرشان را ضايع نخواهد كرد!**

**و اجر آخرت براي كساني كه ايمان آورده و تقوا پيشه كرده اند،**

**نيكوتر است!!**

**فصل هفتم**

###### سفرهاي برادران يوسف به مصر

**مستند: آيه58 تا 62 سورة يوسف** **" وَ جاءَ اِخوَةُ يــوُسُفَ فَدَخَلوُا عَلَيهِ ... . "**

الميزان ج22ص46

# سفر اول پسران يعقوب به مصر

فصل ديگري از تاريخ زندگي يوسف عليه السلام، و اولين سفر پسران يعقوب(بني اسرائيل) به مصر، و همچنين اوضاع روزهاي قحط سالي در كنعان و مصر و نواحي آن در اين آيات خلاصه شده است.

اين زماني است كه يوسف هفت سال اول صدارت يا وزارت خود را در مصر گذرانيده و روزهاي فراواني كشت و زرع تمام شده و سال هاي عسرت و قحطي فرا رسيده است. و قحطي باعث شده پسران يعقوب جهت به دست آوردن آذوقه به مصر بيايند.

برادراني كه براي خريد آذوقه به مصر آمدند همان برادران عصبه و قوي بودند كه او را به چاه انداختند. در اين سفر اوليه برادر مادري يوسف همراهشان نبود، زيرا يعقوب "ع" بعد از واقعة يوسف با او انس مي ورزيد و هرگز او را از خود جدا نمي كرد.

آيات قرآن سرگذشت اين روزهارا چنين بيان كرده است:

« **برادران يوسف بيامدند،**

**و بر او درآمدند،**

**يوسف آنها را شناخت،**

**ولي آنان يوسف را نشناختند.**

چون بار آذوقه شان را تحويل داد، گفت:

**برادري را كه از پدر خويش داريد پيش من آوريد،**

**مگر نمي بينيد كه من پيمانه تمام مي دهم،**

**و بهترين پذيرائي كنندگانم؟**

**اگر او را پيش من نياوريد ديگر نزد من پيمانه نداريد!**

**و ديگر مانند اين دفعه اجازة تقرب به شما نخواهم داد!**

گفتند:

**او را از پدرش خواهيم خواست، و اين كار را خواهيم كرد!**

**يوسف به غلامان خود دستور داد تا كالاهاي آن ها را در بنه هايشان بگذارند،**

**شايد چون پيش كسان خود بازگشتند، آن را بشناسند،**

**و شايد باز آيند!**  »

برادران يوسف از آن روزي كه يوسف را بعد از بيرون شدن از چاه به دست مكاريان سپردند، ديگر او را نديده بودند. يوسف آن روز كودك خردسال بود و بعد از آن مدتي در خانة عزيز مصر مانده و چند سالي نيز در زندان به سر برده است، و بيشتر از هفت سال هم هست كه مستقلاً در امر وزارت است. او روزي كه از برادران جدا شد يك كودك بيش نبود و امروز در لباس وزارت و زي سلاطين درآمده است، ديگر چگونه ممكن بود كسي احتمال دهد كه او مردي عبري و بيگانه از نژاد قبطي مصر باشد.

خلاصه براي برادران يوسف امكان شناخت او بسيار كم بود، ولي يوسف چون برادران را در همان وضع ديده بود كه الان نيز در همان وضع مي بيند و كياست و فراست نبــوت هم كمكش مي كند، بي درنگ آنها را مي شناسد.

**مقدمات سفر بنيامين به مصر**

بعد از آن كه متاع يا آذوقه اي را كه يوسف جهت برادران خود آماده كرده و يا به ايشان فروخته بود، بار چهارپايان آنها كردند، به آنها دستور داد دفعه بعد بايد برادر ديگري كه دارند با خود بياورند، و اين همان برادر پدري ايشان و برادر تني يوسف است كه همراه آنها نيامده است.

يوسف براي تحريك و تشويق آنها به برگشتن گفت:

**- ملاحظه كرديد كه من به شما كم نفروختم و از قدرت خود سوء استفاده نكردم و به اتكاء مقامي كه دارم به شما ظلم نكردم، و من بهتر از هر كسي واردين را اكرام و پذيرائي مي كنم!**

بدين ترتيب يوسف آنها را تشويق مي كرد تا مطمئن شوند و در مراجعت برادر تني او را بياورند. يوسف در عين حال كه آنها را براي آوردن برادر تشويق كرد ضمناً تهديدي نيز در آخر جمله اضافه كرد و گفت:

**اگر او را نياوريد ديگر آذوقه به شما نمي فروشم،**

**و ديگر مانند اين دفعه از شما پذيرائي نمي كنم!**

اين را گفت تا هواي مخالفت و عصيان او را در سر نپرورانند.

برادران يوسف نيز با گفتن اين كه -

« **به زودي از پدرش اصرار مي كنيم و به هر نحوي كه شده امر تو را انجام مي دهيم!** »

فرمان او را پذيرفتند و با اين قول صريح و مؤكد خواستند او را دلخوش و مطمئن سازند.

**تمهيدات يوسف براي آوردن بنيامين به مصر**

اين امر معلوم است كه كلام يوسف كه در موقع مراجعت برادران به ايشان گفته - **برادر تني خود را همراه بياوريد!** - آن هم با آن همه تأكيد و تحريص و تهديد كه داشت، كلامي ابتداء به ساكن نبود. از شأن يوسف دور است كه ابتدائاً و بدون مقدمه و طرح قبلي، اين حرف را زده باشد، زيرا اگر اين طور بود برادران حدس مي زدند كه شايد او همان يوسف باشد كه اينقدر اصرار مي كند ما برادر پدري خود را كه برادر پدر و مادري اوست همراه بياوريم، پس قطعاً مقدماتي در كار بوده است كه ذهن آنان را از چنين حدسي منصرف ساخته و نيز از احتمال و توهّم اين كه وي قصد سوئي نسبت به آنان دارد، بازشان داشته است.

اما قرآن كريم در اين زمينه كه يوسف به آنها چه گفته و مقدمة اين صحبت چه بوده، ساكت است، ولي تنها چيزي كه از كلام خداي تعالي استفاده مي شود اين است كه يوسف از ايشان پرسيده كه به چه علت به مصر آمده اند؟ ايشان هم جواب داده اند كه ده برادرند و يك برادر ديگر در منزل نزد پدر جا گذاشته اند، چون پدرشان قادر بر مفارقت او و راضي به فراق او نمي شود، حال چه مسافرت باشد و چه گردش و امثال آن، يوسف هم اظهار علاقه كرده كه دوست دارد او را ببيند، و بايد بار ديگر او را همراه بياورند.

يوسف به اين دليل دستور داد هر مبلغ يا كالا از اين ده نفر براي آذوقه دريافت كرده اند در خورجين هايشان بگذارند تا شايد وقتي به خانه مي روند و خورجين ها را باز مي كنند، كالاي خود را بشناسند، و در نتيجه دوباره نزد او باز گردند و برادرش را بياورند، زيرا برگرداندن مبلغ داده شده دل آن ها را بيشتر متوجه يوسف مي كرد و به طمع شان مي انداخت كه باز برگردند و باز هم از احسان او برخوردار شوند!

**مستند: آيه63 تا 68 سورة يوسف " فَلَمّا رَجَعوُا اِلي اَبيهِم قالوُا يا اَبانا مُنِعَ مِنَّا الكَيلُ ...."**

**الميزان ج22ص46**

# مقدمات سفر دوم پسران يعقوب به مصر

برادران يوسف از مصر به كنعان برگشتند و داستان را به پدرشان يعقوب"ع" بازگو كردند كه چگونه آذوقه و مواد غذائي دريافت داشته اند و چگونه عزيز مصر آنها را اكرام كرده است، و در ضمن گفتند كه براي تكرار مسافرت به مصر و كسب آذوقه بايد برادرشان نيز همراه آنها برود.

آن ها گفتند:

**- اگر ما برادر خود را همراه نبريم،**

**و او با ما به مصر نيايد، ما را آذوقه نمي دهند!**

عزيز مصر به مأمورين خود دستور داده بود كه ديگر به اين چند نفر كنعاني طعام و آذوقه ندهند مگر وقتي كه برادر پدري خود را همراه بياورند.

قرآن مجيد اين صحنه را چنين تعريف مي كند:

« **همين كه نزد پدر بازگشتند، گفتند:**

**- اي پدر! پيمانه از ما منع شد!**

**برادرمان را با ما بفرست تا پيمانه توانيم گرفت،**

**و ما اورا حفاظت مي كنيم!** »

آنها با عبارت كوتاه " **پيمانه از ما منع شد**! " ماجرا را برا ي پدر بيان كردند و از او خواستند كه برادرشان را با ايشان روانه كند، باشد كه جيره و آذوقه به ايشان بدهند و محرومشان نكنند.

**تعهد برادران در قبال حفظ بنيامين**

يعقوب عليه السلام با تجربة تلخي كه از توطئة برادران عليه يوسف داشت، گفت:

**- آيا دربارة اين فرزندم به شما اطمينان كنم،**

**همان طور كه دربارة برادرش اطمينان كردم،**

**و درنتيجه شد آن چه نبايد مي شد!؟**

حاصل گفتار يعقوب اين است كه شما از من توقع داريد كه به گفتارتان اعتماد كنم و دلم درباره شما گرم و مطمئن باشد، همچنانكه قبل از اين درخصوص برادرش يوسف به شما اعتماد كردم، و به وعده اي كه امروز مي دهيد ما اورا حفظ مي كنيم، دل ببندم، همان طور كه به عين اين وعده كه درباره يوسف داديد، دل بستم؟ و حال آنكه من آن روز عيناً مانند امروز شما را بر آن فرزندم امين شمردم و شما در حفظ او كاري برايم انجام نداديد، سهل است كه بلكه پيراهن او را كه آغشته به خون بود برايم آورديد و گفتيد كه او را گرگ خورده است!

امروز هم دربارة اين برادرش به شما اعتماد بكنم، به كساني اعتماد كرده ام كه اعتماد و اطمينان به آنان سودي نمي بخشد، و نمي توانند نسبت به امانتي كه به ايشان سپرده مي شود رعايت امانت را نموده و آن را حفظ كنند.

پس اطمينان به شما لغو و بيهوده است! فقط بهترين اطمينان و اتكال، تنها آن اطمينان و توكلي است كه به خداي سبحان و به حفظ او باشد. خلاصه وقتي امر مردد باشد ميان توكل به خدا و تفويض به او و ميان اطمينان و اعتماد به غير او، وثوق به خداي تعالي بهتر و بلكه متعين است - فاللهُ خَيرٌ حافِظاً وَ هُوَ اَرحَمُ الرّاحمِينَ!

**درسي كه يعقوب در توكل داد!**

يعقوب عليه السلام بعد از گفتن جملة « **پس خدا بهترين حفظ كنندگان است!** » دليل آن را نيز بيان كرد و فرمود: « **چون او ارحم الراحمين است !** »

معناي اين امر آن است كه غير خداي تعالي چه بسا در امري مورد اطمينان قرار بگيرد ويا در امانتي امين پنداشته شود، ولي او كمترين رحمي به صاحب امانت نكند و امانتش را ضايع سازد، ولي خداي سبحان كه او **ارحم الراحمين** است و در جائي كه بايد رحم كند از رحمتش دريغ نمي دارد، او عاجز و ضعيف را كه امر خود را به او تفويض كرده و بر او توكل نموده، ترحم مي كند، و كسي كه برخدا توكل كند، خدا او را بس است!

از اينجا روشن مي گردد كه منظور يعقوب عليه السلام اين نبوده كه لزوم اعتماد به خدا را از اين جهت بيان كند كه چون خداي تعالي سببي است مستقل در سببيت، و سببي است كه به هيچ وجه مغلوب سبب ديگري نمي شود، به خلاف ساير اسباب كه استقلال نداشته و مغلوب خداوندند. درست است كه اين امر در جاي خود كاملاً صحيح و مسلم است و چگونه چنين نباشد و حال آنكه چنين اطميناني به غير خدا شرك است، ولي يعقوب عليه السلام از جنبة ديگر مسئله حرف مي زند و او مي گويد لزوم اختيار اطمينان و اعتماد به خدا، بر اعتماد به غير او، از اين جهت است كه خداي تعالي داراي صفات كريمه است كه به خاطر وجود اين صفات يقين و اطمينان حاصل مي شود كه چنين خدائي بندگان خود را فريب نمي دهد و كساني را كه كار خود را به او واگذار كرده اند خدعه نمي كند، زيرا او - **رئوف به بندگان خويش، غفور، ودود، كريم، حكيم، عليم، و به عبارت جامع تر " ارحم الراحمين " است!**

به همين جهت مي بينيم كه يعقوب عليه السلام بعد از آنكه براي بار دوم فرزندان را مكلف به آوردن وثيقه مي كند، چنين مي فرمايد:

« **هرگز او را با شما نمي فرستم،**

**مگر به نام خدا پيماني دهيد،**

**كه او را به من باز آوريد!**

**مگر آنكه مجبور شويد.**

**و چون پيمان خويش بدادند، گفت:**

**- خدا ناظر سخنان ماست! »**

يعقوب "ع" بدين وسيله پسران خود را در آن حفظي مسئول مي كند كه در حيطة قدرت آنهاست، و مي توانند برادر خود را حفظ كنند، و دوباره به پدر باز گردانند، مثلاً او را نكشند ويا آواره و تبعيدش نكنند، و يا بلائي نظير آن به سرش نياورند، اما در موردي كه از قدرت آنها و توانشان خارح است، مسئول نمي شمارد.

**يعقوب پيام يوسف را دريافت مي كند!**

برادران يوسف تا اين مرحله با مذاكره با پدر سعي داشتند او را قانع كنند تا برادر ناتني شان را همسفر آنها سازد و مي گفتند كه عزيز مصر آذوقه نخواهد داد مگر او را به مصر ببريم، ولي پدر زير بار حرف آنها نمي رفت. در اينجا يك امر تازه اي پيش آمد و آن تدبيري بود كه يوسف انديشيده بود. ( **و شايد هم اشارتي بود كه به يعقوب پيام خود را به وسيلة آن رسانده بود!**) و آن اين بود كه متاعي را كه برادران براي فروش به مصر آورده بودند كه در قبال آن آذوقه بخرند به آنها پس داده شده بود.

در اين مرحله، آنها به سراغ بارهاي خود رفتند، و همينكه بار وبنه خود را باز كردند كالاهاي خود را در ميان آذوقه اي كه يوسف داده بود، يافتند و فهميدند كه عمداً به ايشان برگردانيده شده است!

به پدر گفتند:

**ما ديگر چه مي خواهيم بيش از اين ؟**

**وقتي به مصر رفتيم منظورمان خريدن آذوقه بود،**

**آذوقه را سنگ تمام دادند،**

**و علاوه برآن كالاي خودمان را نيز به ما برگرداندند**

**اين خود بهترين دليل است كه منظور عزيز مصر احترام ماست،**

**و او قصد سوئي عليه ما ندار**د!

اين را گفتند تا پدر را دلخوش و مطمئن سازند كه عزيز مصر قصد سوئي ندارد و ضمناً يعقوب مطمئن شود كه آنچه گفته اند راست بوده است، و بدين وسيله بتوانند پدر را قانع سازند تا برادرشان را در سفر دوم همراه آنها بفرستد.

از روايات اسلامي برمي آيد كه سفر دوم برادران يوسف شش ماه بعد از سفر اول اتفاق افتاده است. (تفسير عياشي)

**سفر دوم، سفر سرنوشت ساز**

بالاخره، يعقوب با يك شرط حاضر شد بنيامين را همراه يازده پسر ديگرش روانة مصر كند و آن شرط عبارت بود از يك ميثاق الهي كه بايد پسرانش براي حفظ برادرشان به او مي دادند.

يعقوب به فرزندان خود گفت:

- **هرگز برادرتان را باشما روانه نمي كنم ،**

**تا آنكه بياوريد و بمن بدهيد، ميثاقي را از خدا،**

**كه من به آن وثوق و اعتماد بكنم،**

**حال يا عهدي ببنديد، ويا سوگند بخوريد كه او را برايم مي آوريد!**

از آنجا كه اين پيمان منوط به قدرت فرزندان بود لاجرم صورت اجبار و اضطرارشان را استثنا كرد و گفت:

**- مگر آنكه سلب قدرت از شما بشود!**

بعد از آنكه پسرانش ميثاق خود را برايش آوردند، گفت:

**- اَللهُ علي مانَقولُ وَكيل - خدا بر آنچه ما مي گوئيم وكيل باشد!**

( يعني، همة ما قول و قراري بستيم، چيزي من گفتم و چيزي شما گفتيد، و هردو طرف در رسيدن به هدف بر اسباب عادي و معمولي متمسك شديم، اينك بايد هر طرفي به آنچه كه ملزم شده عمل كند! )

- **من برادر يوسف را بدهم و شما هم او را به من باز گردانيد!**

**حال اگر كسي تخلف كرد خدا او را جزا كند**

**و داد طرف مقابلش را از او بستاند!**

**ورود به مصر از دروازه هاي متفاوت**

قرآن مجيد حالت پدري را كه با نگراني تمام فرزند دلبندش را به دست كساني مي سپارد كه سابقة از دست دادن يوسفش را دارند، اين گونه ترسيم كرده است:

« **گفت:**

**اي فرزندان عزيزم!**

**از يك دروازه درون نشويد،**

**از دروازه هاي جدا جدا درون شويد!**

**از دست من در قبال خدا، كاري براي شما ساخته نيست،**

**كه فرمانروائي خاص خداست،**

**توكل به او مي كنم!**

**و توكل كنان بايد كه به او توكل نمايند!** »

اين كلامي است كه يعقوب به فرزندان خود گفته است. اين كلام را وقتي گفت كه فرزندانش آن موثق كه پدر از ايشان خواسته بود، آورده بودند، و آمادة كوچ كردن به سوي مصر بودند.

از سياق داستان چنين استفاده مي شود كه يعقوب "ع" از جان فرزندان خود كه يــازده نفر بودند، مي ترسيده است. البته ترس او از عزيز مصر نبود، زيرا او قبلاً آنهارا ديده بود، و يعقوب مي دانست كه عزيز مصر همة آنها را نزد خود خواهد طلبيد، و آنها در يك صف يازده نفري در برابر او قرار خواهند گرفت، و اين را نــيز مي دانست كه عزيز اطلاع دارد كه همة آنها فرزندان يك پدرند. اين جاي ترس نداشت، بلكه ترس يعقوب از اين بود كه مردم ايشان را كه برادراني از يك پدرند در حال اجتماع ببينند و چشم زخم بزنند و يا برآنان حسد برند و آنان را بكشند و يا براي شكستن اتفاقشان توطئه كنند يا بلاي ديگري سرشان بيآورند.

وقتي يعقوب گفت:

« **از دست من در قبال خدا كاري براي شما ساخته نيست، حكم فقط از آن خداست!** » او از اين حوادثي كه احتمال مي داد، مي ترسيد. ( خدا داناتراست!)

گويا در آن موقع كه فرزندان مجهز و آماده سفر شدند، و براي خدا حافظي در برابرش صف كشيدند. او به طور الهام درك كرد كه اين پيوستگي، و آن هم با اين وضع و هيئــت جالبي كه دارند، به زودي از بيـــن مي رود، و از عد ايشان كم مي شود، و چون چنين معنائي را احساس كرد، لاجرم سفارش كرد كه هرگز تظاهر به اجتماع نكنند، و زنهارشان داد كه از يك دروازه وارد نشوند، و دستور داد تا از درهاي متفرق وارد شوند تا شايد بلاء تفرقه و كم شدن عدد، از ايشان دفع شود.

بلافاصله براي اينكه ورود از درهاي مختلف را سبب مستقل در دفع بلا ندانند، گفت - **من با اين سفارشم به هيچ وجه نمي توانم شما را از دستگيري خدا بي نياز كنم**. آنگاه دليل همين معنا را هم گفت كه " **زيرا حكم فقط حكم خداست!** " يعني اين سبب ها بدون حكم خدا اثري ندارند و اگر خدا اراده كند صاحب اثر مي شوند.

به همين جهت بلافاصله ادامه داد كه " **در عين حال توكلم به خداست**!" و آن گاه فهماند كه آن سببي كه همه بايد بدان توكل كنند، كسي كه تمام سبب ها در سبب بودن خود نيازمند آنند، همانا او خداي سبحان و يگانه است كه شريك ندارد، او معبود و پرورش دهندة همه چيز است.

**مشيت الهي و توصيه يعقوب**

قرآن مجيد تأئيد مي كند كه پسران يعقوب طبق راهنمائي او از دروازه هاي مختلف و به صورت متفرق وارد مصر يا دربار عزيز مصر شدند.

منظور يعقوب از اين دستور اين بود كه از آن مصيبتي كه به فراست احتمالش را داده بود، جلوگيري كند، شايد جمع پسرانش تبديل به تفرقه نشود، واز عدد آنها كاسته نشود.

لكن، اين وسيله دفع آن بلا نكرد، و قضا و قدر الهي در مورد ايشان امضا شده بود، و بالاخره عزيز مصر برادر ناتني آنها را به جرم دزديدن " **پيمانه**" توقيف كرد و برادر بزرگترشان هم از ايشان جدا شد و در مصر بماند، در نتيجه هم جمعيتشان متفرق شد، و هم عددشان كم گشت، و سفارش و پـيـش بيني يعقوب ايشان را از خدا بي نياز نساخت!

البته اگر مسئله را از جهت ديگر مطالعه كنيم مي بينيم كه اگر خداوند نقشة يعقوب را بي اثر و قضاي خود را اجرا كرد براي اين بود كه مي خواست حاجتي را كه يعقوب در دل خود داشت برآورده سازد، و سببي را كه به نظر او باعث محفوظ ماندن فرزندان او بود، وسرانجام هيچ كاري برايش صورت نداد، خدا همان سبب را وسيلة رسيدن يعقوب به يوسف قرار داد.

دنبال همين بازداشت يكي از برادران بود كه بقيه به كنعان برگشتند و دوباره نزد يوسف آمدند، و در برابر سلطنت و عزت او اظهار ذلت نمودند و التماس كردند و سرانجام او خود را معرفي كرد و پدر و ساير بستگان خود را به مصر آورد، و پس از سالها فراق، پدر و برادران به وي رسيدند!

**علم اعطا شده به يعقوب**

در اينجا قرآن مجيد حقيقتي را آشكار مي سازد و آن اين است كه مي گويد - يعقوب به سبب علمي و يا تعليمي كه ما به او داديم صاحب علم بود.

« **چون از آن جائي كه پدرشان فرمانشان داده بود وارد شدند،**

**در قبال خدا كاري براي آنها نمي ساخت،**

**فقط ميلي در ضمير يعقوب بود، كه آنرا عمل كرد،**

**آري ! او دانا بود!**

**چون ما تعليمش داده بوديم،**

**ولي بيشتر مردم نمي دانند!** »

ظاهر اين كه تعليم را به خدا نسبت داده اين است كه مراد از علم يعقوب، علم اكتسابي و مدرسه اي نبود، بلكه علم موهبتي بود. اخلاص در توحيد آدمي را به چنين علومي مي رساند. و اين علمي است كه بيشتر مردم راه به سوي چنين علمي ندارند، ولي اگر علم مدرسه اي بود مــعلوم بود كه بيشتر مردم راه بدان دارند و مي توانند علوم مدرسه اي را كسب كنند.

با اين تعريف و شناختي كه خداوند از يعقوب به ما مي دهد، مي خواهد حق را به يعقوب بدهد و او را در آنچه كه به فرزندان خود سفارش كرد و در آخر به خدا توكل نمود، تصديق كند، و وسيله اي را كه بدان توسل جست تصويب و توكلش را بستايد، و بفهماند كه به همين جهات خداوند حاجت دروني اش را برآورده ساخت. حاجت اصلي يعقوب در نهانخانة دل همانا رسيدنش به يوسف بوده است!

**مستند: آيه 69 تا 82 سورة يوسف " وَلَمّا دَخَلوُا عَلي يوُسُفَ آوي اِلَيهِ اَخاهُ ...."**

**الميزان ج22ص66**

# مصايب سفر دوم برادران يوسف در مصر

وقتي پسران يعقوب "ع" وارد مصر شدند و نزد يوسف رفتند، يوسف برادر تني خود را كه دستور داده بود در سفر دوم همراه بياورند، نزد خود برد و به او گفت كه من برادر تو يوسف هستم، كه از ديرزماني ناپديد شده بودم. به او گفت از آن كارها كه برادران مي كردند غم به خود راه ندهد ، از آن آزارها و ستم ها كه از راه حسد به من وتو به خاطر اين كه مادرمان از مادر ايشان جدا بود، روا مي داشتند، ناراحت نباشد. ضمناً احتمال دارد يوسف او را از طرحي كه ريخته بود آگاه ساخت و از كارهائي كه عمّال دربار خواهند كرد و او را بازداشت خواهند كرد با خبرش ساخت.

**طرح يوسف براي بازداشت برادر**

آية زير بيان حيله اي است كه يوسف عليه السلام به كار برد و بدين وسيله برادر تني خود را نزد خود نگهداشت. اين بازداشت برادر را مقدمة معرفي خود قرار داد و خواست تا روزي كه مي خواهد خود را معرفي كند، برادرش نيز مانند خودش متنعم به نعمت پروردگار و مكرم به كرامت او بوده باشد.

قرآن مجيد تعريف مي كند كه:

« **چون بار سفرشان را به بست،**

**پيمانه را در بار برادرش گذاشت،**

**آنگاه بانگ زني بانگ زد كه:**

**- اي كاروانيان ! شما دزديد!** »

وقتي منادي فرياد كشيد كه **اي كاروانيان شما دزديد!** منظور برادران يوسف بود كه در اين لحظه همين برادر تني يوسف نيز در ميان آن ها بود.

اين عملي كه در آيه سرقت ناميده شده همان وجود پيمانه در بار و بنه برادر تني يوسف بود، كه البته تنها مربوط به او مي شد، ولي چون امر متمايز نشده بود لذا همة كاروانيان را خطاب كردند. و معني اين عمل اين بود كه پيمانة سلطنتي گم شده است و يكي از شما ها آن را دزديده است، و تا تفتيش نشود معـلوم نمي شود كه كدام يك از شماست، لذا خطاب دزدي به همة كاروانيان در اين مرحله امري طبيعي بود.

به طوري كه از سياق آيات بر مي آيد، برادر تني يوسف از اول از اين نقشه باخبر بوده است، و به همين دليل از اول تا به آخر هيچ حرفي نزد و اين دزدي را نيز انكار نكرد، و حتي اضطراب و ناراحتي هم به خود راه نداد، چون ديگر جاي اضطراب يا انكار نبود، زيرا برادرش يوسف قبلاً خودش را به او معرفي كرده بود، و اورا دلخوش ساخته بود، وقطعاً هم به او گفته بود كه من براي نگهداري تو چنين طرح و نقشه اي را به كار خواهم برد و غرضم از آن اين است كه تو را نزد خود نگهدارم، پس اگر او را دزد خواند در نظر برادران به او تهمت زد، نه در نظر خود او ! و خلاصه اينكه اين نامگذاري جدي و تهمت حقيقي نبود بلكه توصيف صوري و ساختگي بود كه مصلحت لازم و جازمي آن را اقتضا مي كرد.

با در نظر داشتن اين جهات، گفتار يوسف مشمول افتراء مذموم عقلي و حرام شرعي نبوده است تا با عصمت انبياء منافات داشته باشد. علاوه براين كه گويندة اين كلام خود او نبوده است، بلكه مؤذني بوده است كه آن را اعلام كرد.

برادران يوسف به سوي يوسف و كاركنانش برگشتند و گفتند:

**- چه چيز گم كرده ايد؟**

( از سياق آيات استفاده مي شود كه وقتي منادي جار زد كه اي كاروانيان شما دزديد، در حالي بودند كه از پشت كاروانيان به راه افتاده بودند، و برادران يوسف بعد از شنيدن آن به طرف صاحب صدا برگشته اند.)

كاركنان يوسف جواب دادند كه :

**- پيمانه پادشاه را گم كرده ايم!**

و يوسف گفت:

**- هركه آن را بياورد يك بار شتر به او آذوقه مي دهم،**

**وخودم ضامن اين وعده هستم!**

( پيمانه اي كه گم شده بود، پيمانه اي بود كه با آن اجناس را كيل و پيمانه مي كردند و نام اين نوع ظرف ها را " **صواع**" مي گفتند، و صواع پادشاه مـــصر در آن روز ظــرفي بوده كه هـــم در آن آب مي خوردند، و هم با آن اجناس را پيمانه مي كردند.)

برادران يوسف گفتند:

« **به خدا شما مي دانيد كه ما نيامده ايم در اين سرزمين فساد كنيم!**

**و ما دزد نبوده ايم** ! »

اين گفته دلالت دارد بر اينكه در همان اولين باري كه به مصر آمدند دستگاه عزيز دربارة ايشان تفتيش و تفحص كرده بود، و يوسف دستور داده بود كه تمامي كاروانياني را كه وارد مي شوند مورد بازجوئي و تحقيق قرار دهند تا مبادا جاسوس هاي اجنبي و يا اشخاصي باشند كه درآمدنشان به مصر غرض هاي فاسدي داشته باشند.

و به همين جهت از اين كه به چه مقصود آمده اند، واهل كجا هستند، واز چه دودماني مي باشند؟ پرسش مي شدند، و اين معنا رواياتي را كه دارد يوسف اظهار داشت كه نسبت به ايشان سوء ظن دارد، و بهمين جهت از كارشان و محل سكونتشان و دودمانشان پرسش نمود، و ايشان هم جواب دادند كه پدر پيري و برادري از مادر جدا دارند، و او هم گفت بار ديگر بايد برادر از مادر جدايتان را همراه بياوريد، تأئيد مي كند.

اينكه گفتند: " **ما دزد نبوده ايم!** " مقصودشان اين بود كه چنين صفت نكوهيده در ما نيست، و از ما و خاندان ما چنين اعمالي سابقه ندارد.

يوسف و مأمورينش پرسيدند:

**در صورتي كه واقع امر چنين نبود و شما دروغگو از آب درآمديد كيفر آن كس كه از شما پيمانه را دزديده چيست؟ يا به طور كلي كيفر دزدي چيست؟**

گفتند:

**سزاي آن همان كس است كه پيمانه در بار و بنه او يافت شود، خود او سزاي آن است!**

**آري ما ستمگران را چنين سزا مي دهيم!**

از اين آيه برمي آيد كه حكم اين مسئله در سنت يعقوب "ع" چنين بوده است. در سرقت تنها خود سارق را بايد كيفر داد، نه او ورفقايش را، پس در ميان يازده نفر اگر فردي سارق تشخيص داده شود، تنها او را بايد كيفر داد، بدون اين كه ديگران را مورد مؤاخذه قرار بدهند، ويا بار و بنه شان را توقيف كنند، آنگاه در چنين صورتي صاحب مال حق دارد كه سارق را ملك خود قرار دهد و هر عملي را كه بخواهد با او انجام دهد.

مأموران يوسف شروع كردند به تفتيش و بازجوئي، تا در صورت يافتن پيمانه بر اساس همان حكم عمل كنند، لاجرم اول بار وبنه و ظرفهاي ساير برادران را جستجو كردند، چه اگر در همان بار اول مستقيماً بار وبنه " بنيامين" را جستجو مي كردند، برادران مي فهميدند كه نقشه اي در كار بوده است، لذا اينگونه براي رد گم كردن اول به خورجين هاي سايربرادران پرداختند و در آخر پيمانه را از خورجين " بنيامين" بيرون آوردند و كيفر بر او مستقر گرديد.

تحليلي بر طرح توقيف برادر يوسف

قرآن مجيد مي فرمايد:

« **... بدين گونه براي يوسف تدبير كرديم،**

**چه در آئين شاه حق نداشت برادر خود را بگيرد،**

**مگر آنكه خدا مي خواست!**

**هركه را بخواهيم مرتبه ها بالا مي بريم،**

**و بالاتر از هر صاحب دانشي، دانشوري هست!** »

اين مطلب اشاره به نقشه اي است كه يوسف براي گرفتن و نگهداشتن برادر خود به كار برد. قرآن مجيد آن را " **كيد**" ناميده است، و دليل آن اين است كه برادران از آن نقشه سر در نياورند، واگر مي فهميدند به هيچ وجه به دادن برادر خود " بنيامين" رضايت نمي دادند، و اين خود " **كيد**" است!

چيزي كه هست اين " **كيد**" با الهام الهي و يا وحي او بوده است كه از چه راهي برادر خود را نگهدارد و بازداشت نمايد. و به همين جهت خداي تعالي اين نقشه را هم " **كيد**" ناميده ، وهم آن را به خود نسبت داده و فرموده است:

« كَذالِكَ كِدنا لِيوسُفَ - **بدين ترتيب ما آن را براي يوسف تدبير كرديم** ! »

و چنين نيست كه هر كيدي را نتوان به خدا نسبت داد، آري او از كيدي منزه است كه ظلم باشد، و همچنين مكر، اضلال، استدراج و امثال آن نيز در صورتي كه ظلم شمرده نشوند، مي توان به خدا نسبت داد.

جملة " **در آئين شاه حق نداشت برادر خود را بگيرد، مگر آن كه خدا مي خواست،**" بيان علتي است كه باعث اين كيد شد، و آن اين است كه يوسف مي خواست برادر خود را از مراجعت بازداشته و نزد خود نگهدارد، و اين كار را در دين و سنتي كه در كشور مصر حكمفرما بود، نمي توانست انجام دهد، و هيچ راهي بدان نداشت، چه به قانون مصريان حكم سارق اين نبوده كه برده صاحب مال شود، و به همين جهت يوسف به امر خدا اين نقشه را عليه برادران ريخت كه پيمانه را در خورجين " بنيامين" بگذارد، آنگاه اعلام كند كه شما سارقيد، ايشان انكار كنند، و او بگويد كه حال اگر در خورجين يكي از شما بود كيفرش چه خواهد بود، ايشان هم بگويند: كيفر سارق در دين ما اين است كه بردة صاحب مال شود، يوسف هم ايشان را با اعتقاد و قانون ديني خودشان مؤآخذه نمايد.

و بنابراين صحيح است كه بگوئيم يوسف نمي توانست در دين ملك و كيش مصريان برادر خود را بازداشت كند، مگر در حالي كه خدا بخواهد، و آن حال عبارت است از اينكه با كيفري كه براي خود تعيين كنند مجازات شوند.

از اين آيه برمي آيد كه در دين مصريان، مجرم را به قانون جزائي خود او، در صورتي كه اشدّ باشد، و او هم بدان تن دردهد، مؤآخذه مي كردند.

اين قسم مجازات در بسياري از سنت هاي قومي و سياست ملوك قديم متداول بود.

**موضع برادران متهم**

برادران يوسف در مقابل اتهام دزدي به برادرشان نه تنها از او دفاع نكردند بلكه به تعريف قرآن، گفتند:

« **اگر او دزدي كرده، برادرش نيز پيش از اين دزدي كرده بود!** »

گويندگان اين سخن همان برادران پدري يوسفند و به همين جهت يوسف را به "بنيامين" نسبت داده و گفتند: اين " بنيامين" قبلاً برادري داشت كه مرتكب دزدي شده بود، و جاي تعجب نيست كه اگر امروز او نيز پيمانه شاه را دزديده است، پس اين دو برادر دزدي را از ناحية مادر به ارث برده اند، و ما از ناحية مادر از ايشان جدا هستيم!

اين خود يك نوع تبرئه اي بوده كه برادران خود را بدان وسيله از دزدي تبرئه كردند، ولكن غفلت ورزيدند از اينكه گفتارشان، ادعاي قبلي شان را كه گفته بودند – **ما دزد نبوده ايم**! – تكذيب مي كند. علاوه براين با اين كلام خود آن حسدي را كه نسبت به يوسف و برادرش داشتند، فاش ساختند و ندانسته از خاطرات اسف آوري كه بين خود و دو برادر ناتني شان اتفاق افتاده بود، پرده برداشتند.

از اينجا تا اندازه اي پي به جواب يوسف مي بريم كه خطاب به آنها گفت: « اَنتُم شَرٌّ مَكاناً - شما بدحال ترين خلقيد! »

يوسف اين نسبت دزدي را كه برادران به او نسبت دادند نشنيده گرفت و در دل پنهان داشت و متعرض آن و تبرئة خود از آن نشد، و حقيقت را فاش نكرد، بلكه سر بسته گفت: « اَنتُم شَرٌّ مَكاناً ! » يعني شما بدحال ترين خلقيد! براي آن تناقضي كه در گفتار شما و آن حسدي كه در دلهاي شماست، و به خاطر آن جرئتي كه نسبت به ارتكاب دروغ در برابر عزيز مصر ورزيديد، آن هم بعد از آن همه احسان و اكرام كه نسبت به شما كرد!

يوسف در پايان جملة خود گفت: " **خدا بهتر مي داند!** " كه آيا برادرش قبل از اين دزدي كرده بود يا نه؟ آري يوسف به اين مقدار جواب سربسته اكتفا كرد و ايشان را تكذيب نكرد.

**امتناع يوسف از تحويل برادر**

برادران يوسف به التماس افتادند و با رقت و استرحام گفتند:

**«- اي عزيز!**

**او را پدري پير و فرتوت است،**

**يكي از ما را به جاي او بگير كه**

**تو را از نيكو كاران مي بينيم!** **»**

سياق آيات دلالت دارد بر اين كه برادران وقتي اين حرف را زدند كه ديدند برادرشان محكوم به بازداشت و رقيت شده و گفتند كه ما به پدر او ميثاق ها داده ايم و خدا را شاهد گرفته ايم كه او را به نزدش بازگردانيم، و مقدور ما نيست كه بدون او به سوي پدر باز گرديم! لاجرم ناگزير شدند كه اگر عزيز رضايت دهد يكي از خودشان را به جاي او فديه دهند، و اين معنا را با عزيز در ميان گذاشتند.

يوسف پيشنهاد برادران را رد كرد و گفت: ما نمي توانيم به غير از كسي كه مــتاع خود را نزد او يافته ايم بازداشت كنيم، و گرنه ستمگر خواهيم شد!

**ماندن برادر بزرگتر درمصر و بازگشت كاروان**

چون برادران يوسف مأيوس شدند از اين كه عزيز مصر دست از برادرشان بردارد و او را آزاد كند، حتي به اين كه يكي از ايشان را به جاي او بازداشت كند و او را رها سازد، از ميان جمعيت به كناري خلوت رفتند، و به نجوا پرداختند، كه چه بكنيم! آيا نزد پدر بازگرديم با اينكه ميثاق خدائي از ما گرفته كه فرزندش را به سويش بازگردانيم! ويا آنكه همين جا بمانيم؟ از ماندنمان چه فائده اي عايد مي شود؟ چه كنيم؟!

بزرگتر ايشان بقيه را مخاطب قرار داد و گفت:

- **مگر نمي دانيد كه پدرتان عهدي خدائي از شما گرفت**

**كه بدون فرزندش از سفر برنگرديد،**

**چگونه مي توانيد فرزند او را بگذاريد و برگرديد؟**

**مي دانيد كه قبل از اين واقعه نيز تقصيري در امر يوسف كرديد؟**

**و با پدرتان عهد كرديد كه او را محافظت و نگهداري كنيد و صحيح و سالم به او برگردانيد، آنگاه او را در چاه افكنديد، و سپس به كاروانيانش فروختيد، و خبر مرگ او را براي پدر برديد و گفتيد كه گرگ اورا دريده است؟**

**نه ! حال كه چنين است، من از اين سرزمين تكان نمي خورم تا پدرم تكليف مرا روشن كند، واز عهدي كه از من گرفته صرف نظر نمايد!**

**و يا آنكه آن قدر مي مانم تا خدا حكم كند!**

**كه او بهترين حكم كنندگان است!**

**خدا بايد راهي پيش پايم بگذارد كه بدان وسيله از اين مخمصه و ناچاري نجاتم دهد،**

**حال يا برادرم را از دست عزيز خلاص كند،**

**و يا از راه ديگري كه به عقل من نمي رسد،**

**و يا به اينكه مرگ مرا برساند،**

**و يا هر راه ديگر!**

**اما مادام كه خدا نجاتم نداده است من رأيم اين است كه در اين جا بمانم و شما نزد پدر برگرديد و بگوئيد:**

**اي پدر! پسرت دزدي كرد،**

**او سارق بود و ما تاكنون نمي دانستيم!**

**ما در كيفر سرقت جز به آنچه مي دانستيم شهادت نداديم،**

**و هيچ اطلاعي نداشتيم كه او پيمانة عزيز را دزديده است، و به زودي دستگير مي شود، وگرنه اگر چنين اطلاعي مي داشتيم در شهادت خود به مسئلة كيفر سرقت شهادتي نمي داديم، چون چنين گماني به او نمي برديم!؟ به پدر بگوئيد:**

**- از همه كساني كه در اين سفر با ما بودند و يا جريان كار مارا نزد عزيز ناظر بودند بپرسد تا كمترين شكي برايش باقي نماند كه ما در امر برادر خود هيچ كوتاهي نكرده ايم و عين واقع همين است كه او مرتكب سرقت**

**شد و در نتيجه بازداشت گرديد!**

**مستند: آيه 83 تا 87 سورة يوسف** " قالَ بَل سَوَّلَت لَكُم اَنفُسُكُم اَمراً فَصَبرٌ جَميلٌ ! "

الميزان ج22ص66

# زنده شدن اميد براي يافتن يوسف!

آيات فوق آن قسمت از تاريخ زندگي يعقوب و يوسف عليهماالسلام را نقل مي كند كه يوسف برادر تني خود " بنيامين" را بازداشت كرد و نزد خود نگهداشت و قافله بدون او و پسر بزرگتر به نزد يعقوب برگشتند، و ماجرا را به يعقوب عليه السلام گفتند.

حضرت يعقوب اين بار، نه آنهارا ملامت كرد، و نه داستانشان را تكذيب كرد، بلكه با فراست الهي و خدادادي خود تفرس كرده بود كه اين جريانات اجمالاً ناشي از تسويلات نفساني آنها بوده است. واقعاً هم همين طور بود! زيرا جريان بازداشت شدن برادر يوسف ناشي از جريان خود يوسف شد، كه آن هم از تسويلات نفساني برادران به وقوع پيوست!

يعقوب عليه السلام بر نگشتن بنيامين را به تنهائي به تسويلات آنان نسبت نداد بلكه برنگشتن او و برادرش يوسف هردو را ذكر كرد و گفت:

**« اميد است كه خداوند همة ايشان را به من باز گرداند!»**

از سياق آيه بر مي آيد كه اين اظهار اميدواري اش مبني بر آن صبر جميلي است كه او در برابر تسويلات نفساني فرزندان از خود نشان داد.

گفتار يعقوب را قرآن كريم چنين بيان مي كند:

«  **گفت: چنين نيست!**

**بلكه ضميرهاي تان كاري بزرگ را به شما نيكو وانمود!**

**اينك صبري نيكو بايد! شايد خدا همه را به من باز آرد!**

**كه او داناي حكيم است.**

**و روي از آنان برگردانيد، و گفت:**

**- اي دريغ از يوسف !**

**و ديدگانش از غم سپيد گشت، و**

**دل از غم آكنده داشت !** »

يعقوب نشان مي دهد كه آرزوي ديدن يوسف را دارد و به نظر او يوسف هنوز زنده است. اين اظهار اميدواري، اميد اوست نسبت به ثمرة صبر!

و در حقيقت خواسته است بگويد: واقعة يوسف كه قبلاً اتفاق افتاد، و اين واقعه كه دو تا از فرزندان مرا از من گرفت، به خاطر تسويلات نفس شما بود، لاجرم صبر مي كنم، و اميد مي دارم خداوند مهربان همة فرزندانم را برايم بياورد، و نعمت خود را همچنانكه وعده داده بر آل يعقوب تمام كند!

آري او مي داند چه كسي را برگزيند و نعمت خود را براو تمام كند، و در كار خود حكيم است، و امور را بر مقتضاي حكمت بالغه اش تقدير مي كند، بنابراين ديگر چه معني دارد كه آدمي در مواقع برخورد با بلايا و محنت ها مضطرب شود، و به جزع و فزع در آيد و يا از روح و رحمت خدا مأيوس گردد؟!

دو اسم « **عليم و حكيم** » همان دو اسمي است كه يعقوب در روز نخست در وقتي كه يوسف رؤياي خود را نقل مي كرد، ذكر كرد، و در آخر هم يوسف در موقعي كه پدر و مادر را بر تخت سلطنت نشانيد و همگي در برابرش به سجده افتادند، به زبان مي آورد و مي گويد:

«- **پدر جان!**

**اين تأويل رؤياي من است**!»

تا آنجا كه مي گويد:

« **وَ هُوَ العَليمُ الحَكيم !** »

**تكرار مصيبت و افزوني غم يعقوب**

يعقوب بعد از اين كه فرزندان را خطاب كرد و گفت - چنين نيست، بلكه نفس شما امر را بر شما تسويل كرده است! - بعد از آن ناله اي كرد و گفت:

**يا اَسَفيا عُليا  يوُسُفَ !**

و نيز بعد از آنكه در اندوه يوسف ديدگان خود را از دست داد، لاجرم روي از ايشان برگردانيد و خشم خود را فروخورد و متعرض فرزندان نشد.

يعقوب به كلي نابينا شد، نه اينكه نور چشمش كم شد، چون يوسف در آية بعدي مي گويد - پيراهن مرا ببريد و به روي پدرم بيندازيد تا بينا شود! - معلوم مي شود كه بينائي چشم يعقوب از بين رفته بود!

پسرانش وقتي حرف يعقوب را شنيدند، گفتند:

**به خدا سوگند كه تو لايزال به ياد يوسفي !**

**و سالهاست كه خاطرة اورا از ياد نمي بري،**

**و دست از او بر نمي داري،**

**تا حدي كه خود را مشرف به هلاكت كرده، يا هلاك كني !؟**

ظاهر اين گفتار اين است كه ايشان از در محبت و دلسوزي اين حرف را زده اند و به وضع پدر رقت آورده اند. شايد هم از اين بابت بوده كه از بسياري گرية او به ستوه آمده بودند، و مخصوصاً از اين جهت كه يعقوب آنها را در امر يوسف تكذيب كرده بود، وظاهر گريه و تأسف او هم اين بود كه مي خواست درد دل خود را به خود ايشان شكايت كند.

يعقوب پاسخ داد:

**من اندوه فراوان و حزن خود را به شما و فرزندانم و خانواده ام شكايت نمي برم، و اگر شكايت برم در اندك زماني تمام مي شود، و بيش از يك يا دو بار نمي شود تكرار كرد، همچنانكه عادت مردم در شكايت از مصايب و اندوهشان چنين است، بلكه من تنها و تنها اندوه و حزنم را به خداي سبحان شكايت مي برم كه از شنيدن ناله و شكايتم هرگز خسته و ناتوان نمي شود!**

**نه شكايت او را خسته مي كند، و نه شكايت و اصرار نيازمندان از بندگانش!**

**و من از خداوند چيزها سراغ دارم كه شما نمي دانيد!**

**و به همين جهت به هيچ وجه از روح او مأيوس و از رحمتش نا اميد نمي شوم!**

يعقوب در آخر بيانش گفت:

**من از خدا چيزهائي مي دانم كه شما نمي دانيد!**

در اين گفته اشاره اي است اجمالي به علم يعقوب نسبت به خداي تعالي، و اما اين كه چگونه علمي بود از عبارت قرآن استفاده نمي شود، مگر به همان مقداري كه مقام مساعدت كند.

سرانجام يعقوب دستور مي دهد به فرزندانش كه

- **اي فرزندان من!**

**برويد !**

**و از يوسف و برادرش كه در مصر دستگير شده جستجو كنيد!**

**شايد ايشان را بيابيد!**

**و از فرجي كه خداوند بعد از شدت ارزاني مي دارد، نوميد نشويد!**

**چه از رحمت خدا مأيوس نمي شود، مگر مردمي كه كافرند و به اين معنا ايمان ندارند،**

**كه خداوند تواناست كه هر غمي را زايل كند!**

**مستند: آيه 89 تا 92 سورة يوسف " فَلَمّا دَخَلوُا عَلَيهِ قالوا يا اَيُّــهَا العَزيزُ مَسَّنا وِ اَهلَناَ الضُّرُّ وَ ...."**

**الميزان ج22ص86**

# سفر سوم برادران يوسف به مصر

برادران يوسف براي بار سوم به مصر برگشتند. قرآن مجيد صحنة برخورد برادران بخت برگشته را با يوسفي كه بر اريكة قدرت تكيه زده، چنين ترسيم كرده است:

« **گفتند:**

**- هان اي عزيز !**

**ما و خاندان مارا، فقر و نداري از پاي درآورده است!**

**اينك نزد تو آمده ايم،**

**با بضاعتي اندك،(بِضاعَةٍ مُزجاةٍ ! )**

**كه وافي به آنچه از آذوقه احتياج داريم، نيست،**

**چيزي كه هست، اين بضاعت مزجات، نهايت درجة توانائي ماست!**

**پس تو به كمي توانائي ما نگاه نكن،**

**و از آذوقه اي كه مورد حاجت ماست كم نگذار!**

**بر ما** تصدّق **كن!**

**خدا به** تصدّق **كنندگان جزاي خير عطا مي كند!** »

به طوري كه از سياق استفاده مي شود، برادران يوسف در اين سفر دو تا خواهش داشتند كه برحسب ظاهر هيچ وسيله اي براي برآوردن آنها به نظر نمي رسيد!

يكي اين كه مي خواستند با بضاعت اندكي كه آورده بودند طعام و آذوقة كافي بگيرند و براي رفع گرسنگي و عسرت خانوادة پر جمعيت خود در كنعان ببرند.

با اينكه نزد عزيز مصر سابقة دروغ و دزدي بهم زده بودند، و پيش او ديگر وجهه و آبروئي به ايشان نمانده بود، هيچ اميد نداشتند كه عزيز بازهم مانند سفر اول ايشان را احترام نمايد و حاجت شان را برآورد.

حاجت دوم آنها اين بود كه دست از برادرشان كه به جرم دزدي دستگير شده بود بردارد و او را رها سازد! اين هم در نظرشان حاجتي برآورده نشدني بود، زيرا در همان اول كه جام شاهي از خورجين برادرشان در آمد هرچه اصرار والتماس كردند به خرج نرفت، و حتي عزيز حاضر نشد يكي از آنها را به جاي برادرشان بازداشت كند.

به همين جهت وقتي به دربار يوسف بار يافتند و با او در خصوص آذوقه و آزادي برادر گفتگو كردند، خود را در موقف تذلل و خضوع قرار دادند، و در رقت كلام آن قدر كه مي توانستند سعي كردند، باشد كه دل او را به رحم آورند و عواطفش را تحريك كنند، لذا نخست بدحالي و گرسنگي خانوادة خود را به يادش آوردند، و سپس كمي بضاعت و سرماية مالي خود را خاطرنشان ساختند، واما نسبت به آزادي برادرشان به صراحت چيزي نگفتند، و تنها درخواست كردند كه نسبت به ايشان تصدق كند... و همين كافي بود، زيرا تصدق به مال انجــام مي شود، مال را تصدق مي دهند، و همان طور كه طعام مال بود، آزادي برادرشان نيز تصدق به مال بود، چون علي الظاهر ملك عزيز بود.

علاوه بر همه اين ها به منظور تحريك او در آخر گفتند: به درستي كه خداوند به تصدق كنندگان پاداش مي دهد، و اين در حقيقت هم تحريك بود و هم دعا !

**اين نحوه سؤال از دشوارترين و ناگوارترين سؤالات است!**

موقف هم موقف كساني است كه با نداشتن استحقاق، و با سوء سابقه، استرحام مي كنند، و خود جمعيتي هستند كه در برابر عزيز صف كشيده اند.

**اين جا بود كه كلمة الهي، و وعده اي كه داده بود يوسف و برادرش را بلند كند و ساير فرزندان يعقوب را به خاطر ظلم شان خوار كند، تمام شد!**

يوسف بدون درنگ پاسخ داد:

« **هيچ يادتان هست كه با يوسف و برادرش چه كرديد!**؟»

يوسف با اين عبارت خود را معرفي كرد!

اگر به خاطر آن وعدة الهي نبود ممكن بود خيلي جلوتر از اين به وسيلة نامه يا پيغام پدر و برادران را از جايگاه خود خبر مي داد، و به ايشان مي رسانيد كه من در مصر هستم، ولكن در همة اين مدت، كه مدت كمي هم نبود، چنين كاري را نكرد، چون خداي سبحان چنين روزي را خواسته بود كه برادران حسود را در برابر يوسف وبرادرش در موقف ذلت و مسكنت قرار دهد و او را در برابر ايشان بر سرير سلطنت و اريكة عزت بنشاند.

يوسف برادران را به خطابي مخاطب ساخت كه معمولاً يك فرد مجرم و خطاكار را با آن لحن خطاب مي كنند، و با اين كه مي دانند مخاطب چه كرده است، مي گويند: هيچ مي داني ؟ و يا هيچ يادت هست؟ و يا مي فهمي چه كار كرده اي؟ و امثال اين ها.

چيزي كه هست، يوسف عليه السلام دنبال اين خطاب، جمله اي آورد كه به وسيلة آن راه عذري به مخاطب ياد دهد، و به او تلقين كند كه در جوابش چه بگويد، و به چه عذري متعذر شود، و آن اين بود كه گفت:

« **وقتي كه شما جاهل بوديد!** »

بنابراين جمله " **مي دانيد كه بر يوسف و برادرش چه كرديد؟** " تنها يادآوري اعمال زشت ايشان است، بدون اين كه خواسته باشد توبيخ يا مؤآخذه اي كرده باشد، تا منت و احساني را كه خدا به او و برادرش كرده، خاطر نشان سازد. **و اين از فتوت و جوانمردي هاي عجيبي است كه از يوسف سر زد!**

چگونه برادران به هم رسيدند؟

« **گفتند: مگر تو يوسفي؟**

**گفت: من يوسفم !**

**و اين برادر من است .**

**خدا به ما منت نهاد!**

**كه هركه بپرهيزد و صبور باش،**

**خدا پاداش نيكوكاران را تباه نمي كند !** »

اين صحنه اي است كه قرآن مجيد از مراسم به هم رسيدن يوسف و برادرانش ترسيم كرده است، و زيباترين نكتة آن عباراتي است كه بين آنها رد و بدل مي شود.

يوسف فرمود: **خداوند بر ما منت نهاد، و نفرمود برمن منت نهاد.**

يوسف خواست هم منت خداي را به ايشان بفهماند و هم بفهماند كه ما همان دو تن برادري بوديم كه مورد حسد شما قرار گرفتيم. آنگاه سبب اين منت الهي را كه بر حسب ظاهر موجب آن گرديد، بيان نمود و گفت:

« **هركس پرهيزكاري كند و صبر نمايد،**

**خدا پاداش نيكوكاران را ضايع نمي سازد!** »

يوسف با اظهار اين عبارت هم دليل احسان و منت خدا را نسبت به خودشان بيان كرد و هم به برادرانش نشان داد كه نيكوكاري و احسان چقدر كارساز است، و بدين وسيله آنها را به سوي احسان دعوت كرد.

برادران در اين مرحله اعتراف به خطاكاري خود نمودند و در ضمن اعتراف كردند كه خداوند يوسف را بر ايشان برتري بخشيده است. گفتند:

« **به خدا كه خدا تو را برما برتري داده و ما خطاكار بوده ايم!** »

يوسف گفت:

«- **امروز ملامتي بر شما نيست**

**خدا شما را بيامرزد،**

**كه او از همه رحيمان رحيم تر است !** »

اگر يوسف ملامت نكردن را مقيد به قيد " **امروز**" كرد و فرمود: امروز تثريب و ملامتي بر شما نيست! يعني من گناهان شما را يك يك نمي شمارم كه شما چه ها كرديد؟ منظورش اين بود كه عظمت گذشت و عفو او را از انتقام برساند، چه در چنين موقعيتي كه او عزيز مصر است، و مقام نبوت و حكمت و علم به احاديث را به او داده اند، و برادر تني هم همراهش است، و برادران در كمال ذلت در برابرش ايستاده اند و به خطاكاري خود اعتراف مي كنند، و مي گويند كه خداوند سبحان عليرغم گفتار ايشان كه در ايام كودكي يوسف گفته بودند: - **چرا يوسف و برادرش نزد پدر از ما محبوبترند، با اينكه ما گروهي توانا هستيم؟ و قطعاً پدر ما در گمراهي آشكار است** - او را بر آنان برتري داده است.

يوسف عليه السلام بعد از دلداري برادران و عفو و گذشت از ايشان شروع كرد به دعا كردن، و از خدا خواست تا گناهان آنها را بيامرزد، و چنين گفت:

« **خدا شما را بيامرزد!**

**و او ارحم الراحمين است!** »

اين دعا و استغفار يوسف است براي همة برادران كه وي را ظلم كردند، هرچند كه همة برادران در آن لحظه در مصر حاضر نبودند و همچنانكه از آية بعدي هم كه از قول بعضي برادران نقل مي كند كه در كنعان نزد پدر مانده بودند، هم آنها بودند كه در جواب پدر كه گفت:

- **اگر ملامتم نكنيد، بوي يوسف را مي شنوم!**

و آن ها گفتند: - **به خدا كه تو هنوز در همان گمراهي قديمي ات باقي هستي** !

از اين عبارت استفاده مي شود كه چند نفري از برادران يوسف در برابر يوسف حضور داشتند و چند نفر ديگرشان نزد پدر مانده بودند.

**مستند: آيه 93 تا102سورة يوسف" اِذهَبوُا بِقَميصي هذا فَا لقوُهُ عَلي وَجهِ اَبي يَأتِ بَصيراً...!"**

**الميزان ج22ص99**

# بوي پيراهن يوسف

« **اين پيراهن مرا ببريد و به صورت پدرم بيندازيد،**

**كه بينا شود،**

**و كسان خود را همگي پيش من آوريد!** »

در اين آيات، داستان يوسف خاتمه مي پذيرد، او برادران را وادار مي كند تا پيراهنش را به منزل پدر ببرند و به روي پدر افكنند، و او را در حالي كه ديدگانش بهبود يافته، با همة خاندانش به مصر بياورند. ايشان نيز چنين كردند، **و در آخر يوسف به ديدار پدر و مادر نايل آمد، وهمه خاندان يعقوب يا (بني اسرائيل) به مصر منتقل شدند!**

« **و همين كه كاروان از مصر به راه افتاد،**

**پدرشان در كنعان گفت:**

**اگر سفيهم نشماريد، من بوي يوسف را مي شنوم**! »

آخرين عنايت بي سابقه اي كه خداوند در حق يوسف اظهار فرمود، و مانند ساير اسبابي كه در اين سوره و در اين داستان بود، و بر خلاف جهتي كه طبعاً جريان مي يافت، جريانش داد، ماجراي اين **پيراهن** بود!

برادران آن روز كه وي را به چاه انداختند، پيراهن خون آلودش را براي پدر آوردند و به دروغ گفتند - **يوسف مرده است**! و همين پيراهن خون آلود بود كه باعث اندوه و گرية يعقوب گشت و سرانجام به نابينائي او منجرشد، خداوند مهربان و حكيم باز به وسيلة همين **پيراهن** چشمان او را شفا داد و روشن كرد!

هركسي با توسل به هر وسيله اي خواست يوسف را ذليل كند، خداوند متعال همين وسيله را باعث پيشرفت و ترقي كار يوسف قرار داد.

اول، برادرانش خواستند او را به ديار غربت بيندازند و در چاه انداختند و فروختند. خداوند حي وقيوم همين امر را باعث راه يافتن او به دربار عزيز مصر كرد و تا آخر كه بر اريكة عزت و سلطنت تكيه داد و برادرانش در مقابل او به التماس و تضرع صف كشيدند.

دوم، ملكة مصر عاشقش شد و او را به سوي بي عفتي خواند و به زندانش افكند، همين امر باعث بروز شهرت پاكدامني او شد و از زندان به سلطنت پا گذاشت!

همة اسباب دست به دست هم دادند تا او را بي مقدار كنند، ولي خواست و مشيت خدا غير آن چيزي بود كه اسباب طبيعي به سوي آن جريان مي يافت، **و خدا بر كار خود غالب است!**

**عطر يوسف به مشام يعقوب رسيد!**

قرآن مجيد اين قسمت از تاريخ زندگي اين پدر و پسر بزرگوار را چنين نقل مي فرمايد كه به محض خروج كاروان حامل پيراهن از مصر، يعقوب در كنعان به كساني كه نزد او بودند گفت:

**من هر آينه بوي يوسف را مي شنوم!**

**اگر مرا به ضعف رأي نسبت ندهيد، من بوي او را احساس مي كنم،**

**و چنين مي بينم كه ديدار او نزديك شده است،**

**و اگرمرا تخطئه نكنيد جا دارد به آن چه من مي يابم**

**اذعان و اعتقاد داشته باشيد،**

**لكن احتمال مي دهم كه مرا خرف بشماريد**

**و به گفته ام اعتنا نكنيد!**

( در روايات اسلامي آمده كه فاصلة بين مصر وكنعان در آن عصر نه روز راه بود.)

بعضي از فرزندان يعقوب كه در آن ساعت نزد او حاضر بودند، درجواب پدر گفتند:

**- تو هنوز در گمراهي قديمي ات هستي !**

اين عبارت مي رساند كه فرزندان يعقوب در اين داستان چقدر از زشتي بهره اي داشته اند. از همان آغاز داستان تا به آخر چه اسائة ادب ها به پدر كردند؟ در همان اول گفتند كه " **پدر ما در گمراهي آشكار است**!" حتي اگر مقصودشان از گمراهي عشق زياد يعقوب به يوسف بود. آنها فكر مي كردند كه چون آن ها قوي هستند پدر بايد آن ها را بيشتر از يوسف ضعيف دوست بدارد.

آن ها خود را مدبر خانه و زندگي يعقوب مي دانستند، به موقع خطر معتقد بودند كه آنها از يعقوب دفاع خواهند كرد، اما پدرشان از راه حكمت منحرف شده و دو تا بچه خردسال را كه هيچ اثري در زندگي او نداشتند به آنها ترجيح داده است، و وقتي هم يكي از آن دو برادر را ناپديد مي بيند آن قدر جــزع وگريـــه راه مي اندازد كه هردو چشمش كور مي شود و پشتش خميده مي شود.

البته به طوري كه قبلاً گفتيم مراد پسران يعقوب از گمراهي او اين به اصطلاح خودشان كج سليقگي و بي منطقي رفتار او بود نه گمراهي ديني !

«  **چون بشير نويد رسان بيامد،**

**و پيراهن يوسف را به صورت يعقوب انداخت،**

**در دم بينا گشت!**

**و گفت:**

**مگر به شما نگفتم كه**

**من از خدا چيزها سراغ دارم كه شما نمي دانيد!** »

يعقوب قبلاً يك بار هم اين جمله را گفته بود. و آن وقتي بود كه فرزندانش از دست گريه ها و شكايت هاي او دچار تنگ خلقي شده بودند و او را وادار به سكوت مي كردند، او گفت:

« **من شكايت غم و حزن خود را فقط به خدا مي برم!**

**من از خدا چيزها مي دانم كه شما نمي دانيد**! »

فرزندان پشيمان و شرمنده در پيشگاه پدر

پسران يعقوب وقتي شرمنده از گفتار و كردار گذشته خود شدند، گفتند:

« **اي پدر!**

**براي گناهان ما آمرزش بخواه!**

**كه ما خطاكاربوده ايم!** »

يعقوب عليه السلام جواب داد:

« **براي شما از پروردگارم آمرزش خواهم خواست،**

**كه او آمرزگار و رحيم است !** »

يعقوب عليه السلام در اين جمله فرمود: - به زودي برايتان استغفار مي كنم، و استغفار جهت فرزندان را به تأخير انداخت. احتمال مي رود تأخير انداخته باشد تا آن موقعي كه نعمت خدا با ديدار يوسف تكميل گشته و دلش به تمام معني خوشحال گردد، و قهراً تمامي آثار شوم فراق از دلش زايل شود، و آن گاه استغفار كند. در بعضي از اخبار هم آمده كه تأخير انداخت تا وقتي كه در آن وقت دعاها مستجاب مي شود.

( در روايات اسلامي آمده كه يعقوب خواست تا در وقت سحر كه موقع استجابت دعاست، آن هارا دعا كند.)

**فصل هشتم**

###### **پايان داستان يوسف**

###### ( استقرار آل يعقوب در مصر )

**مستند: آيه 99 تا 102سورة يوسف " فَلَمّا دَخَلوُا عَلي يوُسُفَ آوي ا اِلَيهِ اَبَوَيهِ ...."**

**الميزان ج22ص102**

# مهاجرت و سكونت بني اسرائيل در مصر

يعقوب و خاندانش طبق فرمان يوسف به سوي مصر راه افتادند. فرمان يوسف اين بود كه:

« **همة اهل بيت را جميعاً پيش من آوريد!** »

اين فرمان شامل خود حضرت يعقوب و اهل بيت او، و نوه ها و نتيجه هاي او، مي شد كه همه از دشت و هامون به شهر مصر در آيند و در آنجا سكني گزينند!

در روايات اسلامي آمده است كه يعقوب زماني كه بينائي خود را به وسيلة پيراهن يوسف به دست آورد و حمد و شكر خدا را گفت و سجده شكر به جاي آورد، خميدگي قدش راست شد. همان موقع دستور داد كه همين امروز با تمامي خاندان بايد به سوي يوسف حركت كرد!

خود يعقوب و همسرش " ياميل" حركت كردند و تند مي راندند تا پس از نه روز وارد مصر شدند.

**لحظه ديدار با يوسف گم گشته**

قــرآن مجيــد شرح لحظات شيرين وصال و رسيدن يعقوب را به گم كردة خود، چنين توصيف مي كند:

« **بعد از آن كه وارد شدند،**

**يوسف پدر و مادر را در آغوش گرفت،**

**و گفت:**

**- داخل مصر شويد كه انشاء الله ايمن هستيد!** »

ظاهر عبارت " **وارد مصر شويد!** " در اين است كه يوسف به منظور استقبال از پدر و مادر و خاندانش از مصر بيرون آمده بود، و در خارج شهر ايشان را در آغوش گرفته است، و آن گاه به منظور احترام و رعايت ادب گفته است: **داخل مصر شويد**!

در عبارتي كه بلافاصله بعد از اذن ورود به مصر به كار برده – **انشاء الله ايمن هستيد!** – يوسف ادبي را رعايت كرده كه بي سابقه و بديع است. چون هم به پدر و خاندانش امنيت داده، و هم رعايت سنت و روش پادشاهان را كه حكم صادر مي كنند، نموده، وهم اين كه اين حكم را مقيد به مشيت خداي تعالي كرده است، تا بفهماند كه مشيت آدمي مانند ساير اسباب اثر خود را نمي كند مگر وقتي كه مشيت الهي هم موافق آن باشد، و اين خود مقتضاي توحيد خالص است.

ظاهر اين سياق مي رساند كه خاندان يعقوب بدون داشتن جواز از ناحية پادشاه نمي توانستند وارد مصر شوند، و به همين جهت بوده كه يوسف در ابتداء امر به ايشان امنيت داده است.

**بحثي درباره مادر يوسف**

مادر يوسف را در آية فوق، قرآن با اشاره به عبارت " **ابويه**" ذكر مي كند، كه در آن لحظه زنده بود، و مورد استقبال و روبوسي يوسف قرار گرفت.

برخي از مفسرين گفته اند كه همسر يعقوب در اين زمان خالة يوسف بود نه مادر حقيقي اش، و اگر قرآن او را مادر خوانده به اين عنايت است كه مادر يوسف در دوران خردسالي او از دنيا رفت بود. ولي قرآن مجيد چيزي كه يكي از اين دو احتمال را تقويت كند بيان نمي كند جز اين كه كلمة " **ابوين**" ظاهر است در پدر و مادر حقيقي!

در روايتي در تفسير عياشي آمده است: « خود يعقوب و همسرش **ياميل** كه خالة يوسف بود، حركت كردند...،» ولي همان گونه كه گفتيم از ظاهر كتاب و از بعضي روايات بر مي آيد كه او مادر حقيقي يوسف بوده است، و يوسف و بنيامين هردو از يك مادر بوده اند. ولي اين روايات ظاهرشان اين قدر قوي نيست كه يكديگر را دفع كنند.

**واقعيت يافتن خواب يوسف**

قرآن مجيد زماني را تعريف مي كند كه پدر و مادر و يازده برادر يوسف در برابر او سجده كردند:

« **... و پدر و مادر خويش را بر تخت سلطنت بالا برد و نشاند،**

**و همگي سجده كنان بر او درافتادند!**

**يوسف گفت:**

**- پدر جان ! اين تأويل رؤياي من است!**

**كه پروردگارم آن را محقق ساخت**! »

مقتضاي اعتبار و ظاهر سياق اين است كه بالابردن بر تخت، به امر و دستور يوسف و به دست خدمتكاران انجام شده باشد، نه اين كه خود يوسف ايشان را بالا برده باشد، چون مي فرمايد - **براي او به سجده درافتادند**!

ظاهر امر مي رساند سجده در اولين وقتي بوده كه چشمشان به يوسف افتاده است، پس گويا كه به دستور يوسف ايشان را در كاخ اختصاصي و بر تخت سلطنتي نشانده اند، در موقعي كه يوسف در آن مجلس نبوده است، و چون يوسف وارد شده نور الهي كه از جمال بديع و دلاراي او تلألؤ مي كرد، ايشان را خيــره و از خــود بي اختيار ساخته، و به حدي كه عنان از كف داده اند و بي اختيار به خاك افتاده اند.

عبارت " وَ خَرّوُا لَهُ سُجَّداً ! " نشان مي دهد كه مسجود آن ها يوسف بوده است.

در روايات اسلامي ( در تفسير عياشي از امام ابي جعفر عليه السلام) روايت شده كه «يعقوب و فرزندانش نه روز راه پيمودند تا به مصر رسيدند و چون به مصر درآمدند و داخل بر يوسف شدند، يوسف با پدرش معانقه كرد و او را بوسيد و گريه كرد، و خاله اش را بر بالاي تخت سلطنتي نشانيد، و آنگاه به اطاق شخصي خود رفت، و عطر و سرمه استعمال كرد، و لباس رسمي پوشيد و نزد ايشان برگشت.

پس وقتي او را با چنين جلال و شوكتي ديدند همگي به احترام او و شكر خدا به سجده افتادند، اينجا بود كه يوسف گفت: - پدر جان اين بود تأويل آن خوابي كه قبلاً ديده بودم!

آنگاه امام فرمود: يوسف در اين مدت بيست سال، هرگز عطر و سرمه و بوي خوش استعمال نكرده بود، و هرگز نخنديده و با زنان نياميخته بود، تا آن كه خدا جمع يعقوب را جمع كرد و او را به پدر و برادرانش رسانيد. »

يوسف وقتي ديد پدر و مادش و برادرانش در برابرش به سجده درافتادند، به ياد خوابي افتاد كه در كودكي ديده بود كه - **يازده ستاره و خورشيد و ماه در برابرش سجده كردند** - و جريان رؤياي خود را به پدر گفت، در حالي كه آن روز طفل صغير بود. و وقتي به ياد آن روز افتاد آن خواب را تعبير كرد كه ايشان در برابرش به سجده افتادند، و گفت:  **پدرجان! اين تعبير خوابي بود كه من قبلاً ديده بودم، و خداوند سبحان آن رؤيا را حقيقت قرار داد!**

**تحليلي بر سجده يعقوب**

بايد دانست كه سجدة خاندان يعقوب براي عبادت يوسف نبوده است، به دليل اين كه در ميان سجده كنندگان خود يعقوب پيامبر بود كه در توحيد مخلَص بوده است، وچيزي را شريك خدا نمي گرفته است، و از طرف ديگر اگر اين سجده عبادت بود يوسف قبولش نمي كرد، زيرا در زندان به رفيقش گفت: " **مارا نرسد كه چيزي را شريك خدا بگيريم!** " بنابراين مي فهميم كه سجده آنها سجدة عبادت نبوده است. خاندان يعقوب و خود يعقوب قطعاً جز اين منظوري نداشته اند كه يوسف را آيتي از آيات خدا دانسته و او را قبله در سجده و عبادت خود گرفته اند، همچنانكه ما خدا را عبادت مي كنيم و كعبه را قبلة خود مي گيريم، و نماز و عبادات را بدان سو مي كنيم. **پس با كعبه خدا عبادت مي شود، نه كعبه!**

**صحنه شكرگزاري يوسف**

يوسف با ديدن اين صحنه ها شروع كرد به منظور اداي شكرخدا، او را حمد ثنا كردن، و گفت:

« **به من نيكي كرد، كه**

**از زندانم بيرون آورد،**

**و شمارا، از پس آن كه شيطان بين ما را بهم زد،**

**از باديه بياورد،**

**كه پروردگارم دربارة آن چه اراده كند، دقيق است!**

**آري او داناي حكيم است!**  »

يوسف احسان پروردگار خود را در اينكه از زندان يعني بلائي بزرگ نجاتش داد، به ياد آورد. آري، خداوند مهربان آن بلا را مبدل به نعمتي كرد كه هرگز احتمالش را نمي داد، چه، كسي احتمال نمي دهد كه زندان وسيلة رسيدن به عزت و سلطنت شود!

يوسف در اين موقف كه برادران ايستاده اند، اسمي از بــــلاي بزرگ به چاه افتادن نياورد، آري او نمي خواست و فتوت و جوانمردي اجازه اش نمي داد كه برادران را شرمنده سازد، بلكه با بهترين عبارتي كه ممكن است تصور شود، به داستان برادران اشاره اي كرد، بدون اين كه مشتمل بر طعن و سرزنشي باشد، و آن اين بود كه گفت - **و شما را از پس آن كه شيطان ميان من و برادرانم را به هم زد، از باديه بياورد!**

مقصود يوسف از اين اشاره اين بود كه پروردگار به من احسان كرد، بعد از آنكه شيطان در بين من و برادرانم مداخله كرد، و ميان ما را به هم زد، و شد آن چه نبايد مي شد، و در آخر به جدائي من از شما منتهي گرديد، و پروردگارم مرا به سوي مصر سوق داد، و گواراترين زندگي ها و بلندترين عزت ها و سلطنت ها را روزي ام فرمود، و آن گاه دوباره ما را به هم نزديك كرد، و همگي ما را از باديه به شهر، و زندگي مدني و مترقي منتقل نمود.

يوسف به خاطر همين سه بلائي كه شمرد، دنبال كلامش گفت:

« **اِنَّ رَبّي لَطيفٌ لِما يَشاء !** »

يعني خداوند از آن جائي كه لطيف است هرچه را بخواهد انجام دهد، در آن نفوذ مي كند، در بلاي من نيز نفوذ كرد، و عوامل شدت و هلاكت مرا مبدل به عوامل آسايش و راحتي نمود، و اسباب ذلت و بردگي مرا وسيلة عزت و سلطنت كرد!

كلمة " **لطيف**" از اسماء الهي است و اسمي است كه دلالت بر حضور و احاطة الهي به باطن اشيـــاء مي كند، كه راهي براي حضور در آن و احاطه به آن نيست، و اين لطافت از فروع احاطة او، و احاطه اش از فروع نفوذ قدرت و علم اوست.

يوسف عليه السلام كلام خود را با دو اسم " **عليم و حكيم**" خدا ختم كرد. اين همان اسم خدا بود كه يعقوب در لحظة شنيدن جواب خواب يوسف به او گفته و يادآور شده بود.

**آخرين آرزوي يوسف**

يوسف بعد از آن كه خدا را ثنا گفت و احسان هاي او را در نجاتش از بلاها و نوائب بر شمرد، خواست تا نعمت هائي را هم كه خداوند به او به طور اخص ارزاني داشته بر شمرد، در حالي كه پيداست آن چنان محبت الهي دردلش خلجان يافته كه به كلي توجهش از غير خدا منقطع شده است، در نتيجه، يك باره از خطاب و گفتگوي با پدر صرف نظر كرده و متوجه پروردگار خود شده است! و خـــداي عزّ اسمه را مخاطب قرار داده و مي گويد:

« **پروردگارا!**

**اين تو بودي كه از سلطنت سهمي به سزا ارزاني ام داشتي!**

**و از تأويل احاديث تعليمم كردي**! »

آن گاه گفتة خود را برگردانيد و ثناي الهي را بيشتر كرد و به اصل « **ولايت الهي**» برگشت و اين معنا را خاطر نشان ساخت كه خداوند رب عالم است، هم در كوچك و هم در بزرگ، و وليّ است در دنيا و آخرت!

« **فاطر آسمان ها و زمين!**

**تو در دنيا و آخرت وليّ مني !**

**مرا مسلمان بميران!**

**و به صالحينم ملحق كن !** »

اينك يوسف، يكي از فرستادگان و مخلصين او، سخن از ولايت او به ميان مي آورد، و نشان مي دهد كه من در تحت ولايت تامّة توام، بدون اين كه خودم در آفرينش خود دخالتي داشته باشم، و در ذات و صفات و افعالم استقلالي داشته باشم، يا براي خود مالك نفع و ضرر يا مرگ و حيات و نشوري باشم!

دل هاي اولياء خدا و مخلَصين از بندگان او، از راه اسم " **فاطر**" كه به معناي (**وجود لِذاتِهِ خدا و ايجادش مر غير خود راست،** ) متوجه او مي شوند.

ولايت او يعني قائم بودن او بر هر چيز، و بر ذات و صفات و افعال هر چيز، خود ناشي است از اين كه او هر چيزي را ايجاد كرده و از كتم عدم به ظهور و وجود آورده است، **پس او فاطر و آفريدگار آسمانها و زمين است!**

يوسف بعداز آن كه در قبال رب العزّه مستغرق در مقام ذلت گرديد، و به ولايت او در دنيا و آخرت شهادت داد، اينك مانند يك برده و مملوك كه در تحت ولايت مالك خويش است، درخواست مي كند كه او را آن چنان قرار دهد كه ولايت او بر وي در دنيا و آخرت مقتضي آن است، و آن اين است كه وي را تسليم در برابر خود كند مادام كه در دنيا زنده است، و در زمرة صالحين قرارش دهد مادام كه در آخرت است!

**تحليل آخرين آرزوي يوسف**

كمال بندة مملوك آن است كه نسبت به صاحب و رب خود تسليم باشد، و مادام كه زنده است در برابر آنچه وي از او مي خواهد سر تسليم فرود آورد، و در اعمال اختياري خود چيزي كه ماية كراهت و نارضائي اوست از خود نشان ندهد، و تا آنجا كه مي تواند و در اختيار دارد خود را چنان كند كه براي قرب مولايش صالح، و براي مواهب بزرگ او لايق باشد.

همين معنا باعث شد كه يوسف عليه السلام از پروردگارش بخواهد كه او را در دنيا مسلم و در آخرت در زمرة صالحين قرار دهد، همچنانكه جد بزرگوارش ابراهيم"ع" را به چنين مواهبي اختصاص داده بود.

اين اسلامي كه يوسف درخواست كرد بالاترين درجات اسلام، و عالي ترين مراتب آن است. و آن عبارت است از تسليم محض بودن براي خداي سبحان، به اين كه بنده براي خود و براي آثار وجودي خود هيچ استقلالي نبيند، و در نتيجه هيچ چيز، چه خودش و چه صفات و اعمالش او را از پروردگارش مشغول نسازد.

وقتي به خدا عرض شود كه خدايا تو مرا مسلم قرار بده، معنايش اين است كه خداوند بنده اش را خالص براي خود قرار دهد.

از آن چه گذشت معلوم شد كه معناي درخواست ( **مرا مسلمان بميران!** ) اين است كه خدايا اخلاص و اسلام مرا تا دم مرگ باقي بدار و تا زنده ام مسلم زندگي كنم، و در دم مرگ هم مسلم بميرم! اين كنايه است از همين كه خداوند او را بر اسلام پايدار بدارد تا دم مرگ.

**داستان يوسف، به عنوان يك خبر غيبي**

خداوند متعال در پايان داستان يوسف در قرآن كريم چنين مي فرمايد:

« **اين از خبرهاي غيب است كه به تو وحي مي كنيم!**

**و تو هنگامي كه برادران يوسف همدست شده بودند،**

**و نيرنگ مي كردند، نزد ايشان نبودي !** »

**پايان عمر يعقوب**

در روايات اسلامي ( در تفسير عياشي از امام ابي جعفر عليه السلام) نقل شده كه يعقوب پس از آمدن به مصر دو سال زندگي كرد و سپس از دنيا رفت، و يوسف استخوان هاي يعقوب را در تابوتي گذاشت و به سرزمين شام برد و در بيت المقدس به خاك سپرد، و از آن پس يوسف به جاي يعقوب حجت خدا در روي زمين گرديد. قبل از آن يعقوب حجت خدا در روي زمين بود، و يوسف پادشاهي مي كرد.

**ازدواج يوسف با زليخا**

يكي از نكات مبهمي كه كنجكاوي همة خوانندگان داستان يوسف را تحريك مي كند اين است كه بدانند سرانجام عشق ديوانه وار زليخا نسبت به يوسف به كجا انجاميد؟

در عده اي از روايات اسلامي آمده است كه يوسف بعد از مردن عزيز با همسر او ازدواج كرد، و اين همسر عزيز همان زليخا بود كه سالها عاشق يوسف شده بود، و آن جريانات را پيش آورده بود، و بعد از آن كه عزيز در خلال سالهاي قحطي از دنيا رفت، يوسف اورا به همسري گرفت!

اگر اين حديث صحيح باشد، بعيد نيست كه خداوند به شكرانة اين كه زليخا گفتار يوسف را نزد شاه تصديق كرد و عليه خود گواهي داد و گفت - **الان حق روشن شد و من برخلاف ميل او با او مراوده داشتم، و او از راستگويان است! -** او را به وصال يوسف رسانيده باشد.

**پايان سوره يوسف**

تاريخ پر ماجراي زندگي يوسف عليه السلام و جامعه اي كه در آن مي زيست، و تحولاتي كه اين پيامبر بزرگ الهي در آن به وجود آورد، با آيات زير پايان مي پذيرد.

مشيت الهي بر آن تعلق گرفته بود كه با انتقال يك فرد به يك كشور، قومي بزرگ به آنجا انتقال يابد، و تاريخ آيندة قوم را بسازد، و آنها نسل بعد نسل ايمان را در خانواده هاي خود حركت دهند.

... **و اين ها جملگي اثر وجودي يك انسان خالص شده براي خدا بود**!

خطاب در اين آيات به پيغمبر گرامي اسلام است، كه مي فرمايد:

« **... و بيشتر مردم، هرچند تو ( اي محمد! ) حرص بورزي،**

**ايمان نخواهند آورد!**

**تو براي پيامبري از آنان مزدي نمي خواهي،**

**كه آن جز يادآوري و ذكري براي جهانيان نيست!**

**بسا آيات در آسمانها و زمين هست كه بر آن مي گذرند،**

**و از آن روي گردانند،**

**و بيشترشان به خدا ايمان نيارند، جز اين كه مشرك باشند!**

**مگر ايمن شده اند كه پوششي از عذاب خدا به ايشان برسد؟**

**يا قيامت ناگهان و در حالي كه خبر ندارند، بر آنان در آيد؟**

**اي محمد! بگو:**

**- راه من اين است!**

**از روي بصيرت به سوي خدا مي خوانم،**

**من با هركه مرا پيروي كرده است!**

**خداي يكتا منزه است! و من از مشركان نيستم!**

**اي محمد !**

**پيش از تو نفرستاديم مگر مرداني از اهل قريه ها،**

**كه به آنها وحي مي كرديم.**

**چرا در اين سرزمين نمي گردند،**

**تا بنگرند سر انجام كساني كه پيش از آنان بوده اند،**

**چه سان بوده است؟**

**و سراي آخرت براي كساني كه پرهيزكاري كرده اند، بهتر است!**

**چرا تعقل نمي كنند؟**

**تا وقتي پيغمبران نوميد شدند،**

**و هركس كه خواستيم رهائي يافت،**

**و صلابت ما از گروه بدكاران دفع نمي شود!**

**در سرگذشت آنان براي صاحبان خرد عبرتي هست!**

**(اين قرآن) سخني نيست كه ساخته باشند،**

**بلكه تصديق كتابي است كه پيش از آن بوده،**

**و توضيح همه چيز است،**

**با هدايتي و رحمتي براي گروهي كه ايمان دارند!** »

اين آيات خاتمة سورة يوسف است، و در آن اين معنا را خاطر نشان مي سازد كه ايمان كامل كه همان توحيد خالص است، مقام عزيز و فضيلت كميابي است كه جز تعداد قليلي از مردم به آن نمي رسند، و اما اكثر مردم ايمان آور نيستند، هرچند كه تو ( **اي رسول خدا !** ) به ايمان آوردن ايشان حريص باشي، و همة طاقت خود را صرف كني !

و آن اقليتي هم كه ايمان مي آورند، ايمانشان مشوب به شرك است، پس براي ايمان محض و توحيد خالص نمي ماند مگر عدد قليلي از مردم!

اين توحيد خالص همان راهي است كه رسول خدا "ص" با بصيرت بدان دعوت مي كرد، و همچنين پيروانش، و خدا هم ناصر او و نجات دهندة مؤمنين پيرو او از مهالك است، مهالكي كه توحيدشان و ايمانشان را تهديد مي كند، و از عذاب استيصالي كه وعده داده بود، به زودي گريبانگير مشركين شده و مستأصل و منقرضشان مي كند، همچنان كه عادت خدا دربارة انبياء گذشته اش هم، چنين بوده است، و در داستانهاي ايشان عبرت و بيان حقيقت و هدايت و رحمت است براي مؤمنين!

**فصل نهم**

###### شخصيت معنوي و ادب ديني

###### يعقوب و يوسف "ع"

مستند:بحث قرآني و تاريخي الميزان ج22 ص 127

مقام معنوي يوسف و ثناي او در قرآن

خداوند متعال، يوسف عليه السلام را درقرآن مجيد از " **مُخلَصين**" و "**صِدّيقين**" و " **مُحسِنين**" خوانده است.

خداوند به يوسف " **حُكم**" و " **عِلم**" داده است.

خداوند " **تأويل احاديث**" را به او آموخته است.

خداوند اورا " **اجتباء**" كرده و برگزيده است.

خداوند " **نعمت خود را بر او تمام كرده است**."

خداوند يوسف را به " **صالحين**" ملحق ساخنه است .

اينها آن ثنايائي بود كه خداوند در سورة يوسف متذكر شده و در سورة انعام نيز آنجا كه برآل نوح و آل ابراهيم ثنا گفته، او را نيز در زمرة ايشان شمرده است!

مستند: آية 6 سورة يوسف " وَكَذالِكَ يَجتَبيكَ رَبُّكَ وَ يُعُلِّمُكَ مِن تَأويلِ الْاَحاديثِ وَ .... "

الميزان ج21ص 129

مقامات و امتيازات يوسف "ع"

قرآن مجيد مقامات معنوي و نعمت هاي عظيم خدا را كه به بندة مخلَصش يوسف عليه السلام اعطاء فرموده، از سه لحاظ در آية فوق شرح مي دهد:

برگزيده شدن

تعليم تأويل احاديث

اتمام نعمت

**برگزيده شدن يوسف**

« **و بدين سان پروردگارت تو را بر مي گزيند**! »

مفهوم " **اجتباء**" و برگزيدن خداي سبحان بنده اي از بندگان خود را، به اين است كه بخواهد اورا مشمول رحمت خود قرار دهد و به مزيد كرامت اختصاصش بخشد و به اين منظور او را از تفرق و پراكندگي در راههاي پراكندة شيطاني حفظ كند و به شاهراه صراط مستقيم بيندازد. اين هم وقتي صورت مي گيرد كه خداي سبحان خودش متولي امور او مي شود و او را خاص خود مي گرداند، به طوري كه ديگران از او بهره نداشته باشند. همچنانكه دربارة يوسف عليه السلام فرمود: **« اِنَّهُ مِن عِبادِنا الْمُخلَصينَ!»**

تعليم تأويل احاديث

" **تأويل**" آن پيش آمدي را گويند كه بعد از ديدن خواب پيش مي آيد و خواب را به حقيقت تبديل مي كند ويا به اصطلاح تعبير مي نمايد. و آن حادثه اي است كه حقيقت آن در عالم خواب براي صاحب رؤيا مجسم شده و در شكل و صورتي متناسب با مدارك و مشاعر وي خودنمائي كرده است. مانند: سجدة پدر و مادر و برادران يوسف كه در شكل يازده ستاره و ماه و خورشيد مجسم شده بود كه در برابر وي سجده كردند.

كلمة " **احاديث** " جمع حديث است، و بسيار مي شود اين كلمه را گويند و از آن به " رؤياها " اراده كنند، چون در حقيقت رؤيا هم " حديث نفس" است، چه در عالم خواب امور به صورت هائي در برابر نفس انسان مجسم مي شود، همان طور كه در بيداري هر گوينده اي مطالب خود را براي گوش شنونده اش مجسم مي كند. پس رؤيا هم مانند بيداري حديث است و حديث خود نفس است.

لكن از داستان يوسف در اين سوره بر مي آيد كه مقصود از احاديثي كه خداوند تأويل آن را به يوسف عليه السلام تعليم داده بود، اعم از احاديث رؤيا است، و بلكه مقصود از آن مطلق احاديث يعني مطلق حوادث و وقايعي است كه به تصور انسان در مي آيد، چه آن تصوراتي كه در خواب دارد و چه آنهائي كه در بيداري دارد.

مثال حوادث عالم رؤيا، آن حكايتي است كه خداي تعالي از قول يعقوب در تأويل خواب يوسف كرد، و نيز آن تأويلي است كه يوسف از خواب خود و از خواب رفقاي زنداني و يا از خواب عزيز مصر كرد.

و مثال حوادث عالم بيداري حكايتي است كه از يوسف در روزهاي زندان كرده كه فرمود:

« . . **. من شما را قبل از آنكه طعام آيد و تناول كنيد به تأويل خوابتان آگاه مي سازم، و اين علم را خداي من به من آموخته است**.... »

«. . **. بدو وحي كرديم كه آنان را از اين كارشان خبردار خواهي كرد، و آنها ادراك نمي كنند.** »

**اتمام نعمت**

«  **و نعمت خويش بر تو و بر خاندان يعقوب كامل مي كند،**

**چنانچه پيش از اين بر پدرانت ابراهيم و اسحق كامل كرده بود،**

**كه پروردگارت دانا و حكيم است**! »

مفهوم " **اتمام نعمت**" اين است كه اگر كسي مالي دارد و لكن به خاطر نداشتن امنيت يا سلامتي نمي تواند از آن مال آن طور كه مي خواهد، و هروقت و هرجور كه بخواهد، استفاده كند، و در اين حال اگر به آن امنيت و آن سلامت برسد مي گويند نعمت بر او تمام شد.

اگر انسان در ولايت خدا باشد تمامي اسبابي كه براي ادامة زندگي و رسيدن به سعادت بدان ها تمسك مي جويد، همه نعمت هاي الهي خواهند بود نسبت به او، و اگر همين شخص مفروض، در ولايت شيطان باشد عين آن نعمت ها برايش نقمت خواهد شد، هر چند كه خداوند آنها را آفريده كه نعمت باشند!

در مورد حضرت يوسف عليه السلام فرموده:

- خدا به شما نعمت هائي داده كه با داشتن آن در زندگي سعادتمند شويد ولكن اين نعمت ها در حق تو و در حق آل يعقوب كه همان يعقوب و همسرش و ساير فرزندانش باشند، تكميل و تمام مي كنم، همان طور كه يوسف در خواب ديد.

در اين خطاب كه يوسف را اصل و آل يعقوب را عطف به او گرفته براي اين است كه با خواب او مطابق باشد.

تمام شدن نعمت بر خود يوسف به اين بود كه اورا حكمت و نبوت و ملك و عزت داد، و او را از مخلَصين قرار داد و تأويل احاديث تعليمش كرد.

و تمام شدن نعمت بر آل يعقوب اين بود كه چشم يعقوب را با داشتن چنين فرزندي روشن گردانيد و او و اهل بيتش را از بيابان و زندگي صحرانشيني به شهر آورد، و در آنجا در كاخ هاي سلطنتي زندگي مرفهي روزي شان كرد.

اتمام نعمت بر پدران قبلي يوسف يعني ابراهيم و اسحق اشعار به اين است كه اين نعمت ها در اين دودمان مستمر و هميشگي بوده است، و ا گر به يوسف مي رسد به عنوان ارث از بيت ابراهيم و اسحق و يعقوب است، و از يعقوب هم به يوسف و از ا و به بقية دودمان يعقوب "ع" مي رسد.

دقت در آنچه گذشت اين معنا را به دست مي دهد كه:

1- يعقوب عليه السلام هم مانند يوسف از مخلَصين بوده است،

و خدا وي را نيز تأويل احاديث آموخته بود.

2- پدرانش ابراهيم و اسحق نيز مخلَص بودند وعلم به تأويل احاديث داشتند. ( چون يوسف در تأويل خواب رفقاي زندان خود مي گويد كه اگر من تأويل هرچيزي را مي دانــم براي اين است كه " مخلَص" براي خدايم و اين صفت را بدان سبب دارم كه پيرو پدراني چون ابراهيم و اسحق و يعقوبم.)

3- مسئلة علم به تأويل احاديث از نتايج اخلاص براي خداي سبحان است.

4- وقتي يعقوب كه يك مخلَص براي خدا بود در برابر يوسف سجده كرد در حقيقت يوسف را نظير كعبه قبله قرار داد و سجده را جز براي خداي واحد نكرد! براي يوسف و نزد يوسف جز خدا چيز ديگري نبوده است.

5 - مراد به اتمام نعمت تعقيب ولايت است، به اينكه ساير نواقص حيات سعيده را نيز برداشته دنيا را ضميمة اخرت كند.

مستند:بحث قرآني و تاريخي الميزان ج12 ص 136

**ادب ديني و عصمت يوسف**

در معرفي ادب ديني و عصمت يوسف عليه السلام دعــائي را كه قرآن مجيــد در آيات زير از او نقل مي كند مورد تحليل قرار مي دهيم.

يوسف صديق در وقتي كه همسر عزيز او را تهديد نمود و گفت:

« **اگر آن چه مي گويم نكني به زندانت مي اندازم**! »

يوسف رو به خدا كرد و عرض كرد:

« -  **اي پروردگار من!**

**رفتن به زندان در نظر من بهتر و محبوب تر است از آن چيزي،**

**كه اينان مرا بدان مي خوانند!**

**و اگر تو كمكم نكني و كيدشان را از من برنگرداني،**

**هواي نفسم مرا به اجابت دعوتشان متمايل مي سازد،**

**و آن گاه در زمرة جاهلين در خواهم آمد!**» ( يوسف 33)

يوسف گرفتاري خود را چنين براي پروردگارش شرح مي دهد كه امرش نزد زنان درباري و در موقف فعلي اش دائر شده است ميان رفتن به زندان و ميان اجابت خواستة آنها، و به علمي كه خداوند كرامتش كرده بود، زندان را بر اجابت درخواست آنها ترجيح مي دهد.

لكن از طرفي هم اسباب و مقدماتي كه زنان درباري براي رسيدن به منــظور خود ترتيب داده اند بسيار قوي است، و اين مقدمات يوسف را به غفلت و جهل به مقام پروردگار و ابطال علم و ايمان به خدايش تهـديـد مي نمايد، و چاره اي جز دستگيري خدا و حكم او نمي بيند.

يوسف در اين دعا ادبي را كه از خود بروز مي دهــد اين است كه درخواست حاجـــتي براي خــود نمي كند، چون حاجت خواستن خود يك نحوه حكم كردن است، بلكه تنها اشاره مي كند به اين كه جهل تهديدش مي كند به ابطال نعمت علمي كه پروردگارش كرامتش فرموده و رهائي اش از خطر جهل و دور شدن كيد زنان از او متوقف است به عنايت خداي تعالي، لذا تسليم امر او شده و چيز ديگري نگفت!

خداي تعالي دعايش را مستجاب كرد و كيد زنان را كه عبارت بود از منحرف شدن و يا به زندان رفتن، از او بگردانيد، و در نتيجه هم از انحراف خلاص شد، و هم از زندان!

اما اين كه عرض كرد: " **پروردگارا، من زندان را ترجيح مي دهم به ...!**" در حقيقت خواست تمايل قلبي خود را در صورت دوران مزبور نسبت به رفتن زندان و نفرت و دشمني خود را نسبت به فحشاء اظهار نمايد، نه اين كه به گمان بعضي ها، به زندان رفتن را دوست داشته باشد!

مستند:بحث قرآني و تاريخي الميزان ج12 ص 140

**ادب يوسف در بيان و دعا**

از لطيف ترين ادب هائي كه قرآن مجيد از يوسف عليه السلام نقل مي كند، اين است وقتي برادران پشيمان در برابرش صف كشيده و منتظر عقوبت اعمال خود بودند او از راه فتوت و جوانمردي نه تنها آنها را مورد سرزنش قرار نداد، حتي از جفاهائي كه بر وي روا داشتند، خواه در روزي كه به قعر چاهش انداختند، و خواه روزي كه به بهائي ناچيز و دراهمي چندش فروختند، و خواه روزي كه به دزدي متهمش نمودند؛ اسمي نبرد، بلكه از همة آنها تعبير كرد به اين كه **- شيطان بين من و برادرانم فساد انگيخت...-** و آنان را به بدي ياد نكرد.

در اين صحنه بود كه يوسف نعمت هاي پروردگارش را نسبت به خود مي شمارد و بر او ثنا مي گويد، و " **ربي، ربي!**" بر زبان مي راند تا آن چنان كه دچار جذبه الهي مي شود و يكسره روي سخن را از آنان برگردانيده و به سوي خداوند سبحان معطوف مي كند و با خدايش مشغول شده و پدر و مادر را رها مي كند، تو گوئي اصلاً روي سخنش با آنان نبود، وبه طور كلي ايشان را نمي شناسد، و در اين جذبه به پروردگار خود عرض مي كند:

**« پروردگارا، از ملك و سلطنت روزي ام كردي،**

**و پاره اي از تأويل احايث يادم دادي،**

**فاطر السموات والارض،**

**تو در دنيا و آخرت وليّ مني،**

**مرا مسلمان بميران!**

**و به صالحينم ملحق فرما ! »**

خدا را در نعمت حاضري كه در دست دارد ثنا مي گويد، و آن نعمت ها عبارت بود از سلطنت و علم به تأويل احاديث، آن گاه نفس شريفش از ذكر نعمت هاي الهي به اين معنا منتقل مي شود كه پروردگاري كه اين نعمت ها را به او ارزاني داشته، آفريدگار آسمانها و زمين، و بيرون آورندة موجودات عالم است از كتم عدم به عرصة وجود، در حالتي كه اين موجودات از ناحية خود داراي قدرتي كه با آن نفع و نعمتي را به خود جلب كرده و يا ضرر و نقمتي را از خود دفع كنند، نبودند، و صلاحيت ادارة امر خود را در دنيا و آخرت نداشتند.

چون او آفريدگار هر چيزي است، پس لاجرم همو وليّ هر چيزي خواهد بود، و لذا بعد از آن كه گفت: « **فاطر السموات و الارض** ! » اظهار كرد كه او بندة خواري است كه مالك ادارة نفس خود در دنيا و آخرت نيست، بلكه بنده اي است تحت قيمومت و ولايت خداي سبحان، و خداي سبحان است كه هر سرنوشتي را كه بخواهد برايش معين نموده و در هر مقامي كه بخواهد قرارش مي دهد، از اين جهت عرض كرد:

**« اَنتَ وَلِيّي في الدُنيا وَ الآخِرة** - تو در دنيا و آخرت وليّ من هستي ! »

در اين جا به ياد حاجتي افتاد كه جز پروردگارش كسي نيست كه آن را برآورده سازد، و آن اين بود كه با داشتن اسلام، يعني تسليم به پروردگار شدن - از سراي دنيا به ديگر سراي منتقل شود، همان طوري كه پدرانش ابراهيم و اسماعيل و اسحق و يعقوب بدان حالت از دنيا رحلت نمودند و خداوند دربارة آنها فرموده **- ابراهيم هرآينه در آخرت از صالحين است!**

و نيز يعقوب به فرزندان خود گفت:

« **. . . پس زنهار !**

**از دنيا نرويد مگر اين كه مسلمان بوده باشيد!** »

و اين دعا همان دعائي است كه يوسف كرده و گفته است:

« **مرا با اسلام و دين بميران،**

**و به مردان صالحم ملحق فرما !** »

و نيز اين مردن با اسلام و پيوستن به صالحين همان درخواستي است كه جدش ابراهيم"ع" نموده و عرض كرده بود:

« **پروردگارا ! مرا حكم عطاكن!**

**و به صالحينم ملحق فرما !** » ( شعرا 83)

و خداوند هم همان طوري كه در آيات قبلي گذشت دعايش را مستجاب

كرده و آن را به عنوان آخرين خاطره از زندگي آن جناب در قرآن كريمش حكايت فرموده و با آن داستان زندگي يوسف را به پايان برده است!

**« وَ اِنَّ اِلي رَبُكَ الْمُنتَهي ! »**

و اين سبك در سياق هاي قرآني لطف عجيبي است.

مستند: بحث قرآني الميزان ج12 ص 138

**آخرين دعا و يادگار يوسف**

دعائي كه در بالا نقل شد زيباترين و لطيف ترين يادگار و خاطره اي است كه از يوسف عليه السلام باقي مانده و خداوند متعال در قرآن مجيد از آن حضرت نقل فرموده كه نهايت درجه ادب و شناخت آن جناب را از موضع يك بنده در برابر الطاف و مشيت الهي نشان مي دهد:

**« پس آنگاه كه در آمدند بر يوسف،**

**پدر و مادر خود را به سينه چسبانيد و گفت:**

**- به مصر درآئيد كه انشاء الله در آنجا ايمن خواهيد بود!**

**همگي آنان در برابر يوسف به شكرانة اين نعمت به سجده در آمدند،**

**يوسف چون اين بديد روي به پدر كرد و گفت:**

**- اين بود تأويل رؤيائي كه در كودكي ديده بودم!**

**خداوند آن را رؤياي صادق قرار داد،**

**و به من احسان نمود و از زندانم خارج ساخت،**

**و شمارا به شهر در آورد و از رنج باديه نشيني نجات بخشيد،**

**و اين احسان را بعد از آن فسادي كه شيطان ميان من و برادرانم انگيخت، به من نمود،**

**آري به درستي كه پروردگار من به دقايق هر امري كه بخواهد انجام دهد، آشناست!**

**به درستي كه او دانا و حكيم است!**

**- پروردگارا ! اينك از ملك و سلطنت هم روزي ام كردي، و پاره اي از تأويل احاديثم آموختي،**

**- اي پديد آورندة آسمان ها و زمين ! تو در دنيا و آخرت** وليّ **من هستي!**

**مرا با اسلام و دين بميران! و به مردان صالح ملحقم فرما !**  » ( يوسف 101)

خوانندة محترم بايد در اين آيات تدبر نموده و قدرت و نفوذي را كه يوسف عليه السلام داراي آن شده بود و همچنين شدت اشتياقي را كه پدر و مادرش به ديدار او داشتند، و همچنين خاطراتي را كه برادران از روزي كه از او جدا شدند تا امروز كه او را عزيز مصر و مستولي بر تخت عزت و عظمت مي يابند، از او دارند، درنظر مجسم سازد تا به ادب نبوتي كه اين نبيّ معزز در كلام خود اعمال نموده، درك نمايد.

يوسف عليه السلام در اين گفتار، لب به كلامي نگشود مگر اينكه يا همة گفتارش و يا سهمي از آن براي پروردگارش بوده است، تنها آن چه كه از دو لب يوسف "ع" بيرون آمده، و براي خدا نبوده، جملة كوتاهي است در اول گفتارش، و آن جمله اين بود كه گفت: " **به مصر درآئيد كه انشاء الله در آن ايمن خواهيد بود!** " تازه همين را هم به مشيت الهي مقيد كرد تا توهم نشود كه وي در حكمش به **" ايمني"** مستقل از خداوند جهان است!

سپس شروع كرد پروردگار خود را دربارة احسان هائي كه از روز مفارقت از پدر تا امروز به وي كرده بود، ثنا گفتن، و ابتدا كرد به داستان رؤياي خود، و اين كه خداوند تأويل آن را محقق ساخت. در اين كلام پدر خود را در تعبيري كه سابقاً از خواب او كرده بود بلكه در ثنائي كه پدر در آخر كلام خود كرده بود و خدا را به علم و حكمت ستوده بود، تصديق كرد تا حق ثناي پروردگارش را به طور بليغي ادا كرده باشد، چه حضرت يعقوب، وقتي يوسف در كودكي خواب خود را برايش نقل كرده بود گفته بود:

« **اين چنين پروردگارت بر مي گزيند، و از تأويل احاديث يادت مي دهد...**

**چون پروردگارت دانا و حكيم است!** » (يوسف 6)

يوسف هم در اين جا، بعد از آن كه تعبير خواب پدر را تصديق مي كند، به او مي گويد: « **آري، به درستي كه پروردگار من به دقايق هر امري كه بخواهد انجام دهد، آشناست! و او دانا و حكيم است!** »

آنگاه به حوادثي كه در سنين مابين خوابش و بين تأويل آن برايش پيش آمده بود به طور اجمال اشاره نمود و همة آن ها را به پروردگار خود نسبت داد، و چون آن حوادث را براي خود خير مي دانست، از اين جهت همة آن ها را از احسان هاي خداوند مهربان شمرد!

مستند: بحث قرآني الميزان ج12 ص 134

**ظهور صبر و اميد يعقوب در كلام او**

قرآن مجيد در معرفي يعقوب عليه السلام دعائي را از او نقل مي كند، زماني كه فرزندانش از مصر مراجعت كردند ولي بنيامين و يهودا را باخود نياوردند:

«  **از آن ها روي برگردانيد و گفت: - اي دريغ از يوسف!**

**و از كثرت گريه چشمانش سفيد شد،**

**در حالي كه جرعه هاي غم را فرو مي برد!**

**فرزندانش گفتند: - خدا را !**

**تو اين قدر به ياد يوسف مي گريي كه يا خود را مريض مي كني يا هلاك مي سازي!**

**گفت: - اگر من مي گريم باري درد و اندوه دل را**

**به شكايت به درگاه خدا عرضه مي كنم!**

**و چيزهائي از خدا مي دانم كه شما نمي دانيد!** » ( يوسف 86)

او به فرزندان خود چنين مي گويد كه مداومت من بر ياد و خاطرة يوسف شكايتي است كه من از حال دل خود به درگاه خدايم مي برم و از رحمت او، و اين كه يوسفم را «  **من حيث لا احتسب** » به من برگرداند، مأيوس نيستم.

و اين خود از ادب انبياست نسبت به پروردگار خود كه در جميع احوال متوجه پروردگارشان بوده و جميع حركات و سكنات خود را در راه او انجام مي دهند.

مراد از اينكه فرمود: « **درد و اندوه دل را به شكايت به درگاه خدا عرضه مي كنم...**»

اين است كه اگر مي بينيد من دائماً به ياد يوسفم و از فقدانش متأسفم، اين اسف دائمي مثل اسف شما بر فقدان نعمت نيست، زيرا شما وقتي به فقدان نعمتي دچار مي شويد از روي جهل شكايت نزد كساني مي بريد كه مالك نفع و ضرري نيستند، و اما من تأسفم را از فقدان يوسف نزد خداوند مهربان به شكايت مي برم، و اين شكايتم هم درخواست امري نشدني نيست، زيرا من از خداوند سبحان چيزهائي مي دانم كه شما نمي دانيد!